نحن نقص علیک احسن القصص
حضرت مخدوم الملک شیخ شرف الحق والدین احمد یحیی منیری قدس الله سره العزیز
در مطبع منشی نولکشور

نحن نقص علیک احسن القصص
فردوس بہار رضوان نثار مثنوی کہ نفحات مضامینش روکش نفحہ آہوی تتار است آری این تحفہ بوستان بہارست
از تصنیفات باہرات حقائق و معارف آگاہ عارف باللہ اختر برج سپہر حقائق
گل فردوس
در احوال اخیار
فردوس
شاہ امین احمد صاحب فردوسی متخلص بہ ثبات دام اللہ ظلال فیوضاتہ علی رؤس الطالبین سجادہ نشین روضہ منورہ
حضرت مخدوم الملک شیخ شرف الحق والدین احمد یحیی منیری قدس اللہ سرہ العزیز
در مطبع منشی نولکشور بطرز مرغوب طبع گردید

داند از معرفت آن کس که دل آگاه بود
آنکه در ارض و سموات یک الله جو

دیگر اینها که تو بینی همه انوار وی اند
صنع یا دارد و عالم همه آثار وی اند

پرده در عالم حیرت عرفا راند صفات
کرده سرگشته وادی تحیر در ذات

کشف بر خاطر شان کرده ملک تا ملکوت
شهپری داده پرواز هوای جبروت

کرده از باده وحدت دل شان مست حقیق
داد از عشق یگانه دل شان رحیق

دوزخ آشام تعب با بهشت خود برده
هشت جنت همه خام سرشتان تحقیر

عارفان را دل از انوار جمالی یکتا
در ربوبیت سوی خویشتن از جاه جلال

آن یکی دید که بنمود او نه تجلی الوهیة
کرده مدهوش ز نظارهٔ غیبی اسرار

زان یکی زان همی شان گشت همه دم
چه عجائب که نه بینند به دیده هر دم

می ندانند به دریای فنا مستغرق
که خشن برتن شان باشد و یا استبرق

کرده از سینه شان محو هوای دو جهان
گشته یک رنگ شان جحیم و جنان

بستگی دل ایشان نه ز خویشان بربود / بلکه ایشان همه را نیز ز ایشان بربود

جلوه داد دست چنان گوهر شهود وحدت / که مقرر شد دل ایشان به وجود وحدت

زنگ آن گونه ز آیینهٔ ایشان بزدود / خویش را نیز همه تمثال با ایشان بنمود

جا و دیدند چو اول بنهادند قدم / خویشتن را و جهان را همه در کتم عدم

هر چه دیدند در آن شکل بدیدند او را / از حدیث من و تو حال شنیدند او را

هم به هر سوی که رفتند پی او رفتند / ور زده هر بلد و قریه در آن کو رفتند

هر کلامی که نمودند نمودند باو / دفتر ناز و نیازی که گشودند باو

نه شعور است درینجا و نه فهم است نه بیان / نه من و ما است درینجا و نه انیست نه آن

راز وحدت که نه هر سینه بآن می ارزد / هست [illegible] که در آن [illegible] گویی نسزد

سوز داند ز آتش این راز اگر پروانه / شعله اندر زند آتش به بساط خانه

دل عالم نه نهادست ز او زان اساس / که به تیرنگی و آتش [illegible]

در نعت حضرت سرور کائنات خلاصهٔ موجودات صلی الله علیه و آله و سلم

[illegible] / بجز از افسر اعیان رسل خیر بشر

در جهان آنکه بود سرور عشاق همه / خاک پایش [illegible] آفاق همه

عارفان را همه باشد که او تاج سر است / آبروی عرفا بلکه از آن خاک در است

انبیا را ز ازل در پی عصمت ز خدا / کسوت خاص نبوت ز طفیلش [illegible]

اولیا را هم از اقرار به یکتا حقش / خلعت صدق و ولایت به بدن زد صدقش

پی نامش بقلم قط نزدی گر کز ملک / عرش بودی و نه کرسی نه فلک هم نه ملک

در محبت ز هش چشمهٔ [illegible] / قاب قوسین ز ابروی خوش [illegible]

نورش از خلقت کونین مقدم بظهور / دیر از آن آمده کو آمده است از ره دور

همه در تحت حکومت ز زمین تا فلکش — کرده امانت بدم زمزم جنود ملکش
کرده جبریل به توصیف خدا او را حس — رحمت عالمیان است وجود پاکش
سپه و فوج کهانت همه مقطوع شدند — چون ز افلاک شیاطین همه ممنوع شدند
عقبه بوس در او نیست فقط میکائیل — گشت نازل ز فلک در او اسرافیل
داد ناخواسته از فضل خدای متعال — آن عطاها که جز او را نشده حاصل سؤال
داد بر شکر کفا و راه فتح مبین — ذنب ما تقدم گفته و غفران چنین
فضل بر خیل رسل آمده بیشک او را — رفعت شان فعنا لک ذکرک او را
رفت از سلم الافلاک برون معراجش — امهات اند پی امت و ازواج او
ملت اوست پی گمرهگان شمع ظلام — قعده او شده مقبول خدا جای قیام
پیش چشمش همه ظاهر چه عیان و چه خفا — مردم او همه بینا چه بره و چه قفا
ملتش اوج گزین بر همه ملت آمد — شرع او ناسخ هر گونه شریعت آمد
جوهر پاک بدش نور خدا سر تا پا — لاجرم از پی آن نور نبود سایه کجا
قاب قوسین به او در گه دنا محض او را — لقب اوست حبیب الله و لا فخر او را
قرآن او آمده از جمله قرو نسا بهتر — دودمانش بود از جمله قبائل از بهر
بهترین امم امت شد امت او — رفت بالا ز همه خیل امم رتبت او
حجت و هم فعال سلف حجت ساطع نبود — حجت و هم اجماع امم حجت قاطع نبود
همسر خیل رسل پیروش از تبعیت — بر ضلالت نکند امت او جمعیت
در شهادت نشود چون ز دلت کشف غطا — تا ملق آید شهادت نکو نو اشهد ا
با چنین فلسفت کثرت امت پی کیست — انا اکثر تبعا یوم قیامت پی کیست
امتش را همه حال نکو خواهد بود — چار دانگ اهل بهشت امت او خواهد بود
هر اگر بد شود و به همگی شط گردد — دشمنی غیر بر ایشان نه مسلط گردد

هر تکالیف که بوست امم ماضیه را — آتشش زان همه تکلیف گشتند رها

امر او بر همگی خیل ملایک باشند — صف امت شده با صف ملایک باشند

قوت راحله بر فوق سموات کراست — حرمتش رفعت لا ترفعوا اصوات کراست

زان لب پاک بگوشش که صدای بجهد — واجب آمد بما نه آنکه چو آتش بجهد

در جهان آنچه به پیش بکمال آمده است — بی کراهت پی او همه حلال آمده است

حاسد مرتبتش کی بجهان یافت فروغ — گشت کافر بجهان هر که برو بست دروغ

هر که دیدست برویاش شد از اهل یقین — که تمثل نپذیرد بوی ابلیس لعین

اول آن کس که بحشر ز لحد برخیزد — او بود آنکه پی سعی بجد برخیزد

از ره قدر رفیع ست شه رفیع ست و رفیع — که شفیع ست شه شفیع ست و مشفع ست شفیع

نه فقط روز جزا افسر شافع همه اوست — اول شافع و اول مشفع همه سوست

هست هیچ گمان کعنا و گوی لوا الحمد ست — که ورا قوت بازوی لوا الحمد ست

بقدر دست با وقدر رفیع آدم — اشرف افضل و اکرم ز جمیع عالم

موسی و نوح همه زله ربایش باشند — آدم و نوح همه تحت لوایش باشند

چون نیارند چو لالش و در باب الجنة — که انا اول من یقرع باب الجنت

سلسبیل ست و چه تسنیم و چه آب کوثر — حوض مورود پی اوست بروز محشر

انبیا جمله کریم اند و سعید و مسعود — جز محمد نه کسی راست مقام محمود

بی وسیلت ز همه خیل رسل برده سبق — تا وسیله بود او را لقیامت الحق

کرد اوراک اگر دور و گر نزدیک ست — دید گر جایگه روشن و گر تاریک ست

در جمالش همه ل خلق تذبذب چه بود — چون ندانست ثنا وش که ثنا وصف چه بود

همه جوانی و چه طفلی و چه شیب چه شباب — مگسی بر تن پاکش ننشست ذباب

هر صفاتیکه درو هست کریم ست و کریم — خلق او را چو خداوند جهان خواند عظیم

بهترین همگی خلق ز ردی خلقت
مصحفش خوشتر و خوشتر ز همه صورت

از صفات خوش او جمله صحفها مملو
پر بشارت ز قدومش همه را تا بگلو

کشتی نوح روان گشت اگر در طوفان
سنگ آب روان گشت چو داد او فرمان

بهر ابراهیم شد ار آتش سوزان گلشن
ماند از سوختن نار ز دانش ایمن

موسی ار آب روان کرد ز سنگ خارا
ریخت انگشت وی از بحر کفش چون دریا

ناقه از معجزه صمّا ز سد ار صالح را
بین ز کوهان شتر رسته درخت خرما

هیچ گه ناقهٔ صالح به سخن کرد یاد
لب اشتر بسخن از ستم و محن کرد یاد

باد را بهر سلیمان چو مسخّر کردند
باد در رفتار براق پی او آوردند

عیسی ار مرده باعجاز همی کرد احیا
گشت بزغالهٔ مسموم به پیشش گویا

گر مسیحا ز پی علت برص ست طبیب
مسحش از چوب پی برص از انست عجیب

روشن ست ار چه پی کور علاج عیسی
گشته از مسح یدش دیدهٔ اعمی بینا

اعظم معجزه اش گنج الٰهی باشد
سر بسر مخزن اعجاز کما هی باشد

این چنین گنج بگنجینهٔ شاهی نبود
چیست گنجینه که درین گنج الٰهی نبود

در معارض همگی اهل معاصر ماندند
از یکی سورهٔ اقصر همه قاصر ماندند

مه کجا بود که تا به بکف رخشانش
ماه شکافت بدو نیمه ز انگشتانش

بهر یوسف سخن طفل در ایام رضاع
طفل یکروزه و بر لب سخن حق و وداع

تافت بر طور یکی برق تجلیّ آتش
خر موسی صعقا از شرر آن آتش

بیش ازین چیست بدعوی لب ستا برهان
آهو آمد بسخن راند شهادت بزبان

سنو سمارش چه گواهی برسالت بدهد
کافران را چه بیان از جهالت برهد

با عقیلش چو ز بس تشنگیش تاب نماند
کوه بگریست که از خوف خدا آب نماند

از پی حرمت او گرگ در آمد بسخن
گر نه دیدست چو او هیچ کهی چشم زمن

گرد از سپهر سکون امر تو کوه چسان
گر نه دروازه درآید سیلش کوه خرد

در جمادات لبش نرخ دهد هیچ هیچ
سنگریزه بکفش مژده خوان تسبیح

که دعویش سخن کرد با جماد درخت
آمد و رفت بسوی منبت خود باز درخت

شاخ خرما زین نخل سقیا دو برفت
یک شهادت به رسالت پی او داد و برفت

سدره دو نیمه شد او رفت چو خواب آلوده
سدره را منزلت از حد حساب افزوده

چون یک صاع جو او سیر بسی گرسنه کرد
با جوانی چنین پست کر آتاب نبرد

قرص نان چون ز جابر بنمودند طلب
دین بسیار ادا گرد زیک گو مرطلب

گوسفندی که بره و نه رسیده است هنوز
شیر دوشید ز پستانش چه سیر بود هنوز

چند خرما که بکف تو مبارک برچید
در مزاد و آن همه تا عهد عمر ماند مزید

قلت زاد براهی چو بلشکر افتاد
زاد باقی همه انگشت ز تعداد مزاد

شد ز یک کاسه ثریدش چو بسی را سیری
شد ز یک لقمه آن همنفسی را سیری

قدحی شیر که آورد پی گرسنگان
سیر گشتند و بسی سیر ز یک جرعه آن

گروهی تا دو کس از قرص جوین سیر چنان
که بخوردند بر آن بار دگر لقمه نان

چون بیاران خود او اندکی خرما دادی
بودی آن جا بصد اسوار شتر زادی

خبر فتح که بر ممالک کسری داد
آنچنان شد که بدانسان خبر بغداد

ز اهل دوزخ چو ببینند نگهش قوم مان را
با چنین عزوه بچینند ز سقر دامان را

بسوی رنج و بلا آنچه اشارت باشد
بهر عثمانش اشارت بشهادت باشد

رهست گفت آنکه قیامت نکند آهنگی
تا بترکان تنگ چشم نیفتد جنگی

آن سخنها که بهند و بابو سفیان شد
همه نا گفته عیان دل آن سلطان شد

گفت با عایشه ظاهر و رشک حورا
و ندین خیال که خالی بد از رشک ورا

صادق آمد بگذشت آنچه مر او را ضمیر
کیست کذاب چو مختار و چو حجاج مبیر

پی فضل دگر اینجا که کجا راه بود — انبیت چون منزلت هر دو صحیحا بود

دیده بودی بدر طیبه پاک آن سرور — بود تکیه زده بر دوش ابوبکر و عمر

سر مفضل نه علی گفت که تحقیق بکنم — دره مفتریان بر تن مفضل بزنم

داری از حکم پیمبر بدل خویش شگفت — دار دا و دوست عمر را که مرا دوست گرفت

دشمنی هست که با من همه تن بغض کند — بغض با وی کند آنکس که بمن بغض کند

شد جهان کلبه احزان الم از فوتش — مات چون تسعة اعشار علوم از موتش

سومینش که بود شرم و حیا را معدن — دل او کان سخا سینه وفا را مخزن

آنکه در چشم رسالت شده نور عینین — آن لقب یافته در هر دو جهان ذوالنورین

مهر کرد دست بدامادی او مهر رسل — کو پی دو گل بستان نبوت بلبل

دست دادش همه دست چه جاه و چه شرف — دست خود را ید او گفت نهادش بکف

یاد کن گر بدل خود بیعت تحت الشجره — بر گران بارش ز حق پوشی قوم فجره

خود از بهر تفاخر بسر خویش کلاه — بر شهادت فسیکفیکهم الله گواه

هر که در خلد ببیند نرود الیش انوار — گو بیاد اطلع الآن علینا الجبار

دار دست امانت و لیکن پی او قول نبی — گر پی دینی و هم آخرتش جمع اند ولی

ذوق قلبی چه قدر داشت بسوی طاعت — ختم قرآن بنمودست بیک یک رکعت

سوی اموال نه میلی بدل خویش آورد — جمله اموال که بودست در این پیش آورد

گفت سلطان رسل از ره مهر و عظمت — در حق او که رفیق است مرا در جنت

چارمینش که بود در همه ما الالباب — بود محبوب دل او ز جمیع اصحاب

چشم حق بینش تو گوئی همه عین عرفان — دیده اش مصحف رخسار عبادت بجهان

قلب او بود بطفلی پی اسلام حری — ماند پیشانیش از سجده اصنام بری

زانکه منظور دل پاک رسول آمده است — فره در سینه خود زوج قبول آمده است

سر شوریده بدل تشنهٔ تیغ تو بود ‏ ‏ در گمت از پی ما خاک جگر گیر بود

بر سر خاک چو بسمل بیاسد آهنگ افتم ‏ ‏ مست و مدهوش من از جلوه بیرنگ افتم

گرچه من ذره صفت زار و نزاری باشم ‏ ‏ بو که از فیض تو خورشید سواری باشم

ای دو دم هر سحر و شام دهن بگشاده ‏ ‏ چون سگ عرجه منم بر در تو افتاده

جز سیه بختی خود نیست دگر حاصل من ‏ ‏ ای خوشا بخت اگر دست نهی بر دل من

عالمی گرچه نمودند ازین راه فرار ‏ ‏ بی دماغی نکند کس چو من اندر این کار

در نمازم نه بود چون همه تن یکسوئی ‏ ‏ بیحضوری و دهم از طرفش بیرونی

در رهِ فقر بدارم نه تو چشم کرمی ‏ ‏ کاندرین ره نتوان رفت چو من بی قدمی

در رهِ وحدت و توحید کشایم پر و بال ‏ ‏ نکنم دست نگردد آوری بال و منال

مو سیاهیم شده اسفید و نکردم سالان ‏ ‏ تا چو من نیست سیه کار کسی در دوران

می ندانم که باین حال و باین کار سیه ‏ ‏ ز ورق خویش برون یم ازین بحر سیه

میل هر چند سوی شعر و سخن کم دارم ‏ ‏ منکه سوزان و شبان روزه هر کم دارم

کرد لطفت به سخنگویم اینکه ارشاد ‏ ‏ خامهٔ عجز که سر کرد به نعتت سرواد

تحفه نیست که آرم بحریم حرمت ‏ ‏ برگ سبزیست مرا بهر نثار قدمت

گر مرا بهر تو در دست ره آوردی نیست ‏ ‏ هدیه بی هنران جز دل پر دردی نیست

گر قبول افتدت از گفتهٔ من یک حرفی ‏ ‏ به یقین آنکه من از عشق به بستم طرفی

تا ز بر طرز سخن گوئی من دوران را ‏ ‏ دل پر از رشک نه شعر تر من خان را

من بر آورده ام آنگونه به نعت تو علم ‏ ‏ سر که گردیده ام افروز ز حسان عجم

گرچه در مدح تو باشد سخن من نغزی ‏ ‏ عفو کن سرزده است از من اگر بالغزی

گلسرایم چو نسیم زمزمهٔ نعت تو کس ‏ ‏ نایح روح از پی ما زمزمهٔ نعت تو بس

در سبب تالیف کتاب

هر کمالات که در دین شود از علم حصول ❊ گرد حاصل همه معقول بود یا منقول

شد ز تحصیل چو فارغ شه عالی درجات ❊ آنکه از طفلی خود بود سراپا برکات

اشرف الدین که چنان نکو شد علمش ❊ اندر آن عهد به هر علم علم شد علمش

پر ز آوازهٔ استادی او بود آفاق ❊ کرد شاگردیش از مجد جبین سود آفاق

همه منقاد و مطیعش چه خواص و چه عوام ❊ همه در بند غلامیش چه شاه و چه غلام

کیمیا داشت ولی با همه انواع که هست ❊ سیمیا داشت ولی با همه اصناف که هست

نه به تسخیر و نه تکسیر ید طولی داشت ❊ بلکه در جملهٔ کمالات ید بیضا داشت

ز ان لقیا و همه عالم که همی داشت هراس ❊ در دل بادشه دست آمد و سواس

که به تسخیر مسخر همگی ملک و سپاه ❊ تا نباشد که [illegible] بگیرد از شاه

هم از این ترس ورا کرد وی رخصت ❊ گرچه وی رفت ولی رفت [illegible]

به سفر آمده تو آمده در اثنای سفر ❊ شب [illegible] آمد [illegible]

چون ز الطاف الهی همه حاصل شد ❊ [illegible] شد

خواست تا از پی تحقیق شود هم صحبت ❊ [illegible] صحبت

به رضای پدر و مادر خود بهره شد ❊ در پی علم [illegible] گشت

لیک با این همه هم زهد [illegible] بگذاشت ❊ [illegible] تحقیق [illegible] بگذاشت

ماند تا چند گهی در شرف خدمت او ❊ تا علم گشت ز فیض [illegible] استاد او

خواست استاد که علم دگرش آموزد ❊ هم بهره کی از علم دگر اندوزد

گفت با او که مرا هست همین علم پسند ❊ که ز هر علم مرا هست همین علم پسند

پس از این مشغله در خدمت او در آمد ❊ باز در [illegible] خسرو خاور آمد

در دریا [illegible] به تحصیل سخا ❊ شده بود [illegible] آن [illegible] هوا

بینگ از مصلحت خویش شد علت ❊ که پیشکان همه گفتند علاجش [illegible]

ورثهٔ آن هست تجهیز کرده و هشت بدل — از رهِ زهد به ترویج نگشتی مائل

کس همی دید بجهان ذریت طاهر او — که همی جست شرف از نسب طاهر او

داشت توامه یعنی دختری حور نژاد — که به ترویج وی آن [illegible] ندیده بر او

که چنین گشت بآن گوهر عفت بغرض — تا که گردد ز تن پاک وی او دفع مرض

که از آن زوجه ورا یک پسر آمد بوجود — طفل را آمده تسلیم بمادر فرمود

طفل گر گفت بجا شرف الدین دانید — تا نویسید ازین بنده مرا به باشد

تا بهر جا که خواهم تن تنها بروم — زین جهانی بپرواز اندر چو عنقا بروم

بشمار همی پس [illegible] از غم افسرد — که در آغاز جوانی شرف الدین بمرد

راوی نیز روایت دگری کرده درین — باخبر بود حکایت دگری کرده درین

اینکه چون در شرف خدمت بد توامه — آنکه بود است در آن عهد یکی علامه

کرد از جملهٔ تحصیل فراغی حاصل — دو پی گم شدگان کرد چراغی حاصل

کردش استاد اشارت بنکاح دختر — دخت توامه که دادش ز عنایت داور

وز بس شوقی که همی داشت بتحصیل علوم — رو به پیچید چو گردید رضایش مفهوم

تا زمانیکه گرفتار مرض گردیده — هم از انکار خریدار مرض گردیده

چون بتشخیص اطبا نه علاجی میداشت — جز نکاح آن زده و انه علاجی میداشت

کام ناکام نمود آن ختنش استاد بزرگ — داد پیوند بشاگردش و داماد بزرگ

که ازو خالق دورانش عطا کرد پسر — نسل او ماند یکیتی چو درخشان خاور

بود او را بهمه عمر چو فرزند همین — مادرش را پسری بست جگر بند همین

احمد آنکه [illegible] بود ز اهل خبر — این روایت به پسندید ز اخبار دگر

[illegible] سفر بست سبکسو [illegible] — باده در جام طلب زین سبوی [illegible]

شد [illegible] دلان [illegible] دریافت — چون مه چارده هم گشت کتان دریافت

گفت شیخم اگر شیخی ولی است | در همه جا چنین رسم و چنین آیین است
پیش سلطان مشایخ پس نشست روان | بود یک تن کز علم به بزم ایشان
داده بودش چو خدا راهی ز هوش و فکر صواب | گفت در جمله سوالات پسندیده جواب
کرد اعزاز هم اکرام ور اشیخ نظام | رخصتش کرد به قبول بلا قیل مرام
در حقش گفت که سیمرغ ز قاف قربست | منزلش بدهر آنکه بخشمش سربست
حیف کاین صید نگردد نصیب دام | آهوی هست لشوخی که نگردد رام
پس همی بوعلی آمد بامید مطلوب | گفت شیخی هست عالی هست بحالت مغلوب
یکدمی هی نتواند بکسی پردازد | می نیارد که بدیگر نفسی پردازد
همرش گفت چه خواهی بر پیش نجیب | که در او هست بعرفان و بهوش شان عجیب
گفت بادی ز دوهم به در دیگر چو گدا | چون ندادند ز هر سو چه ندا و چه صدا
قطب دهلی چو مرا بانه نگرداند بسی | چه دهم من که چه داد اند در نبود اندر عشق کسب
گفت دیگر ملاقات زبانی نبود | بجز از سود دگر هیچ گمانی نبود
همرش خواند درین کار سبقی منقبتش | کرد اظهار در اسرار لبی حرمتش
گفت در زهد و عبادت نبود همسر او | هم به تقوی و طهارت که بود در خور او
شربت وصل آلهی که چشیده ست جز او | تا بمقصود درین ره که رسیده ست جز او
هم به تفرید و توحید چو او نیست کسی | هم بباریکی عرفان سر مو نیست کسی
در دل از کشف و کرامات خبری ارچه | کرد یکسو همه صورت همه معنی واره
یافت یک رکن کز آن پایه صدارت کا نهاست | رکن رکنش چو عمادی بدر القانهاست
بدر عرفان ز ثریای دلش یافت کمال | قوس فردوس پی مشتری بیشش سعد اقبال
کشتن نفس که تعلیم خلایق کرد است | بیکی سیف کز آن قطع علایق کرد ست
خاکساری ست در این شیوه چو طین لازب | نجم ثاقب دلش آیک شهاب ثاقب

همه ببینند زرویش بصفا روی نجیب
بشنوند از عرقش رایحه بوی نجیب

اینما کنتمش ان سخت معیت در دل
شم وجه اللهش آمد همه سو حاصل

گام برگام به تبعیت احمد رفته است
هر قدم بر قدم پاک محمد رفته است

در علو همه ازبسکه مقامش عالی است
از سوی الله چو گشته کشش انگونه که خرمی خالی است

مختصر قصه که امروز جنید ثانی ست

صفت عارف بسطام

او همش جسته بجولانگه معراج سری
بر سرش چیست کلاه سری و تاج سری

سرش انداخته در عالم بالا شوری
هست معروف در او صاف کلی مشهوری

تیغ بر فرق همه خارق عادات زده
کفش‌ها بر سر این کشف و کرامات زده

هست فردوسی فردوس نخسته است ولیک
مقعد صدق بود منزل او عند ملیک

خویش را کرده فنا همچو اویس قرنی
جا گرفته بقبا همچو اویس قرنی

بشر از منزلتش گرچه نه آگه هستند
لیکن از رایحه هستیش ملایک مستند

گشت مستور از آن در همه عالم چو اویس
گرنشد روشنه در جبه پاکش بلبیس

خاصگان را که بلا بعد فهم غیری خواند
گر ملایک بود از معرفتش حیران ماند

آنکه پوشیده درین خلق خدائی باشند
همه مستور درین تحت قبائی باشند

سالک فردوسیه پاک که دارد لیک
تا ابد گشته مصون شمس فروغش روز و نو

در همه مسلک توحید که آگه گشته است
سرش الفقر اذا تم هو الله گشته است

آخر از گفتن و قصد زیارت کردش
بهر رفتن بدر خواجه اشارت کردش

برگ تنبول بر آن گوشه دستار ببست
شد روان برگ چو برگ سفرش لعل بدست

برگ نخورده و با وطی مسافت میکرد
هم از انجاش روان قصد راوت میکرد

چون بنزدیک در خواجه او تا و آمد
دلش از دهشت و از بیم بفریاد آمد

الغرض بدل از کار خودش شد حاصل
متحیر شد و اندیشه گرفتش در دل

گفت من بر در سلطان مشایخ رفتم — هم به بسیاری ایوان مشایخ رفتم

هیچ جا دامن من شحنهٔ دهشت نگرفت — نفس من پیش کس از مخمصهٔ دهشت نگرفت

تا درین بیعت که خوفم به درون می آید — می ندانم که چه از پرده برون می آید

برگ بودش به همین چار آمده شیخ — در دو چشمانش بفزود به خبر آمد شیخ

نظر خواجه چو افتاد به ویش فرمود — که باین برگ چه با برگ سفر کردی سود

در همین برگ و به دستار تو برگ است نهان — می نشایست بدینسان سخن آری به زبان

یعنی ارباب نظر را همه با چشم کرم — وانگهی اینهمه گفتار که من هم شیخم

برگ را از دهن انداخت پیشش و بحال — گشت دهشت زده دید چو آن جاه و جلال

با ادب زانوی تسلیم و ارادت ته کرد — در دل شیخ از آن حسن عقیدت ره کرد

خواجه از لطف که دستش پی بیعت بگرفت — بیعت کامله بر حسب ارادت بگرفت

داد در دست بلا خواست اجازت نامه — داد هم خرقه و دستار و کلاه و جامه

نامه را که بدادش پس بیعت در حال — داشت نگذشته بجز بیشتر از چندین سال

داشت در خدمت او عرض به یک کامل — که بفرمود شوم من به چه آیین عامل

شب راحت به ریاضات بنا ورده برو — خدمت بارگه قدسیه تا کرده بنو

هر سلوکی که درین سلک بود لیل و نهار — وان روشها که نهادند بزرگان کبار

نکته زان همه اسرار بیاموخته ایم — هم ز تعلیم شما بهره نیندوخته ایم

خواجه فرمود بآن شاه عقیدت اندیش — که این رقم یافت بفرمان رسالت از پیش

از پی بهره رشت فیض نبوت گیرد — تا ز فیضان نبی کار تو رفعت گیرد

نیر السبع درین راه ولایت در کار — اندرین کار بشوار بس اندیشه بود

یافت هر کس که بفیضان نبوت تعلیم — نتواند قلمش وصف نماید تقسیم

هر چه دید و شنید ضمیمه خود نیک است تابع — کرد او در پس تلقین همه نیش و داغ

پس فرمود چنین خواجه بآن ره‌آورد / بشنوی در ره اگر حال دگر باز گرد

یک دو منزل سوی مشرق چو زینجا آمد / خبر آنم مطلب طالب آمد

از هر آنکس که بپرسید جز این حال نیافت / خواجه در گلشن فی مقعد صدق بشتافت

بدلش گرچه بسی صدمهٔ جانکاه گذشت / حسب فرمودهٔ آن رهبر دین باز گشت

از پس چند چو نزدیک به بیدا آمد / بو و سودا زدهٔ عشق بصحرا آمد

حالت وجد گرفتش بصدای طاوس / شد چو مجنون بخروشان طیوران مانوس

خویش بادل شده در بیشهٔ بیدا انداخت / آه و فریاد و فغان تا بثریا انداخت

بر و شوریدگی و ذوق درون خاموشش / بی خبر از همه غوغای جهان مجنون کیش

شور بینیش اگر حافظ شوریده شگفت / گر زبان شرف این مطلع پر شور بگفت

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم / واندرین کار دل خویش بدریا فکنم

کس ازین حال ندانست ندانست چه شد / همرهانش نتوانست ندانست چه شد

همرهانش همه بسیار تفحص کردند / در بیابان بجنبیدند و تجسس کردند

نی ز حالش خبری نی ز سر و غش اثری / بازگشتند بصد رنج یکی با دگری

خرقه و شجره و دستار و اجازت نامه / حال آن جمله خبر که چه نویسد خامه

هر چه بود آن همه تسلیم برادر کردند / غم مفقودی او خویش و برادر کردند

همه گشتند چو از یافتن او مایوس / همه بودند کف دست ز حزن و افسوس

سخن از سجدت و از همت او می راندند / شجرهٔ او پی تسکین و تبرک می خواندند

نام پیران که از آن سلک شنیدیم چو در / همه در سلسلهٔ نظم کشیدیم چو در

حال ایشان که بهر تذکره‌ها برچیدیم / چون ثبات آنهمه در بحر رمل سنجیدیم

ذکر و منقبت حضرت سلطان الواصلین خواجه

نجیب الدین فردوسی قدس الله سره

یا رب از رحمت آن ساکن فردوس نجیب — کرد ورا منصب شیخی و هدی گشت نصیب

بود آن شیخ امام همه اهل عرفان — ملک شیخ اندر ره عرفان هدی ایقان

همه اسرار طریقت بنگاهش مکشوف — همه انوار حقیقت بنگاهش مکشوف

بود سر حلقهٔ تجرید و ز اهل تجرید — بود سر دفتر تفرید و ز اهل تفرید

مجمع اهل صفا سرور مردان خدا — مرجع اهل هدی رهبر عرفان خدا

پایهٔ همتش از عرش و ز کرسی فائق — طالبش راست صفات صمدیت لائق

واصل حضرت و کامل بصفات صوفی — کرده طی گام ریاضش درجات صوفی

ز درون و ز برون راه شریعت رفته — وز شریعت ره باریک طریقت رفته

سر و اسرار حقیقت همه حالش گشته — کاشف سر خفی قال و مقالش گشته

گشته مخصوص بتشریف عبودیت خاص — گام زن سا به ریاضت ره صدق و خلاص

یافته آیت رحمت ز عطاهای کریم — قابل رشد و هدایت ز عطاهای کریم

نه از همین رحمت عام خدا خوانده سبق — بل ز رحمت که بود مایهٔ عندیت حق

نی سبق برده فقط در شرف علمنا — بلکه او خوانده معانی ز لدنا علما

هر شرالطا که نهادند پی عیش روی — در طریقت بحقیقت همه در وی مخفی

برگزیده مگر او شیوهٔ گمنامیها — لیکن بود شیوهٔ بگزیده علامیها

شین شینش چو بچشم آمده شین شهرت — بی پرده از شده زکین شهرت

لاجرم گم شدنش گرد چو عنقا مشهور — همه معمور شد از شهرت نامش معمور

گرد خورشید چو با اینهمه افزو از ظهور — عالم از تابش آن نور گرفته پر نور

مه بیک برج دو روزی چو بماند پنهان — همه از شوق تمناش بجویند نشان

او بپای صفتش تحت قبای شاهش — نه فلک پیشتر از چرخ فلک ایوانش

پرورش یافته از آب زلال حیوان — صفت خضر و مسیحا همه معنی همه جان

صحبت او بقل و نعش مریدان اکسیر — دایه تربیتش مبتدیان را چون شیر

شیخ الاسلام جهان حضرت مخدوم زمن — گشت از وی واصل مقصود بیک چشم زدن

یافت در اندک صحبت همه عرفان اتم — صفت خور که بعیوق رساند شبنم

نامه را که بداد او وی اندر وی کمال — داشت بنشسته بخود پیش ازین چندین سال

صد هزار انفس پدان شده ز اهل معنی — یک زبان با هست که بنشست فنادی یعنی

یک ز بیست چو احوال بجلیش مستور — وان بگشت آن همه در وسعت گیتی مشهور

هست از وی نسب هم پسر شیخ عماد — که بلا و طلب حق بود وش ذات عماد

مادرش شیخ جهان گوی بزرگی بربست — دختر بالله سید همه خردست

گفت آن عارف چون شیخ شیخ نظام — اندر آن عهد که نو بود بدهلیش مقام

که به پیشانی او هست درخشان نوری — که بزمی فگند زان به بزرگی شوری

دل چو بر رفت چو از رفتن آن شاه یقین — سال آن مدحت فهم ساکن فردوس برین

ذکر و منقبت حضرت سلطان الاراکین خواجه رکن الدین فردوسی قدس الله سره

یا رب از حرمت آن رکن که شد رکن طریق — آنکه شد ملجا و ماوی پی این جمله فریق

شد بلند از سببش عزت و شان فردوس — وز مریدانش شد آباد جهان فردوس

انتها جذب حقش برد سوی راه کمال — که از آن فوق علی العرش کشاد او پر و بال

همگی هست ز کردار همیان حقش — همگی شیوه شعار همیان حقش

سالکی بود و عرفان همه منزل قربت / بحر طی کرده و کشتیش بساحل قربت

رکن عرفانش همه اهل طریقت خوانند / دین و ایمانش همه اهل حقیقت دانند

ماند از کودکیش صحبت شیخش به دو سال / تا که در تربیت پیر برآمد بکمال

داده بودند بر دیداش درآغوش پدر / زان نشستا و نصیب اهل دلان از همه بهتر

گشت در بارگه پاک چو او محرم راز / شیخ او رای ارشاد دهی کرد مجاز

ضبط در دل عرفا راز کشود کارش / سرد با زاهد همه گرم و لے بازارش

دید در کشف و کرامت همه پندار و غرور / شد دلش از همگی کشف و کرامات نفور

این کرامت بدهم شرح بزرگیش نه کم / چیر شد از بانگ بزرگیش عرب تا به عجم

شده قمها ز کرامات کرامتش زده اند / که به فردوس برین سکه بنامش زده اند

اینقدر را که نمی داند از ارباب عقول / کاین چنین حسن لقب یافته از عرش نزول

محرمی را که بسے محرمی درگاه ست / این نشانیش بود ذلک فضل الله ست

اگر این فضل نبودی بحق رکن الدین / سهروردی همه کنده شدے نقش نگین

نجمے و کبروی و اهل ضیا مے گفتند / یا که شطار طریق رشیه را مے گفتند

گشت از فضل خداوند چو او فردوسے / گشتم از یمن طفیلش من و تو فردوسے

و الله امروز رسانند اگرت جنت عدن / تابد البته بچشم و نظرت جنت عدن

بود از انجا که بهی خواه امم شاه عرب / گفت فردوس کنید از در غفار طلب

یعنی امروز بدل مائل فردوس شوید / تا به فردا همگی داخل فردوس شوید

دید چون عمرو قابل فردوس او را / داد حسن لقب منزل فردوس او را

پیروانش همه در گلشن فردوس روند / آری این مشتریانند که در فردوس روند

خواجه را از پی تربیت مشغولی او ست / نغز مکتوب که باریک معانیش چو موست

بنشسته است بشغل همه اهل توحید / تا که در رشد از آن شغل بگردند رشید

گفت مشغولی طالب بود یاد دوام به نشاط و به ملال و به قعود و به قیام
وانکه آن یاد نباشد بحروف و اصوات کین همه هاست فراموشی حق را آلات
واندرین یاد فراموشی از اغیار بود وین بود کار که او هم درین کار بود
ذات بی کیف صمد را همه ذاکر باشی وانچه گفتیم بآن باطن و ظاهر باشی
تا کنی محو دل خود بصفات بیچون تا به بینی تو در آن آینه بیچون و چگون
لیک آن چیز که او را تو ندیده باشی نه کهی لذت دیدار چشیده باشی
او چسان در دل آشفتهٔ تو جلوه کند چون بصحن دل نارفتهٔ تو جلوه کند
نکته گوییست نیاکی که بگفتند بمن گوهر معنی و اسرار بسفتند بمن
چون فرستادم ازین خلد برون آدم را کردم از حسن خود آشفته همه عالم را
این یکی نکته پی تربیت و شغل بسیست چون ثبات از بد یار طلب یکسیست

ذکر و منقبت سلطان الکاملین حضرت خواجه بدر الدین سمرقندی رحمة الله علیه قدس الله سره

یا رب از حرمت آن بدر که او داشت کمال بنوال و بخصال و بجلال و بجمال
بدر بود است ولی بدر سماء عرفان شمس بود است ولی شمس بروج ایقان
طالبان ره حق را بخدا مرشد راه او هم از سر حقائق ز معارف آگاه
استقامت همه را کرد درین راه تعلیم در سلوکش همگی راه رضا و تسلیم
هم محقق همه مسئلهٔ دین بوده است هم در اسرار حقیقت ز سلاطین بوده است
صحبت پاک بسی اهل طریقت دریافت در بسی جای بصد ذوق طلب گوهر یافت
لیکن او تربیت از عارف باخرزی داشت در خلافت هم ازان در علم خویش افراشت
بود عالم بعلوم و بعبادت راسخ بود کامل بجهاد و بریاضت راسخ

داشت را و خویش سلطان جهان خدای — صورتش گشته همه صورت عرفان خدای

پند دادی بهر ای طالب علم بدم — هم نمودی بعمل نیز نصیحت بدوام

هم بگفتی عمل خویش باخلاص کنید — هر عمل را بخدا بهر خدا خاص کنید

هم بگفتی که عمل نیست اگر علم چه سود — که عمل آمده با علم چو حلوا بے دود

هم بگفتی که عمل نیز ندارد ثمرے — نیست اخلاص اگر نیست عمل را اثرے

هم بگفتی که نشاید که کرامت خواهے — کاستقامت ز در حضرت عزت خواهے

کاستقامت عن (?) فاکمل کرامت گفتند — ز استقامت صفت غنچهٔ گل بشگفتند

تا مکاشفت شود دیده باطن بیقین — کاستقامت پی خاتم بودت همچو نگین

استقامت چو پسندید خداوند جهان — امر (?) از فاستقم آمد به نبی در قرآن

گشت محکم همه بنیاد طریقت از وی — کلبهٔ هند شد ایوان حقیقت از وی

پیش از وی بنهادند براے شیخی — خرق عادات و کرامات بنا ہی شیخی

تا بحدیکه هر آنکس که نه اظهار نمود — او به نزدیک حقیقت طلبان شیخ نبود

لیک حریف بداند که بود کار بعکس — عارفان راست درین ماده گفتار بعکس

یعنی آثار و علامت پی شیخی حقا — استقامت بود و کشف یقین و [illegible]

یعنی اخفای کرامت اگرت روزی کرد — چون [illegible] از کشف یقینت شرف اندوزی [illegible]

دگرت نیست درین راه کرامت روزی — هست از کشف یقین هر نفست شرف اندوزی

بی نیازی ز همه کشف و کرامت [illegible] — بی نیازی ز همه خارق عادت لاریب

غرض انیست برین دار عقیدت جازم — پی شیخی نبود خرق و کرامت لازم

گر کرامت بود و کشف یقین هم نیکوست — بی کرامت بود از صرف یقین هم نیکوست

در عوارف بنبشته است چنین شیخ شیوخ — که [illegible] همه شد [illegible] درین شیخ شیوخ

گفت بعضی از [illegible] طائفه صدیقان — بکشایند در کشف و کرامت ز میان

می نشاید کرد با چشمم کم آن رنگری — یا به چشم تو احوال ویان زانگری

زانکه کردند خود از کشف و کرامات گریز — لشکر دزد کرامت سپه نهود و شاویز

تهمت وزنار کرامت همه پنداشته اند — که کرامت ز میان خود همه برداشته اند

ای بسا خرق که از جانب حق می خیزد — گرچه او را بدل اندوه و قلق می خیزد

حضرت بوالحسن نوری از او تا در من — نور مکشوف شدی از دهنش وقت سخن

گفت خواهم بدل ای بار خدا از تو مراد — آنکه پوشیده مرا کن لقبا و به بلاد

هاتفش گفت که خورشید حقیقت باقی — همچو خورشید تو پوشیده شدن نتوانی

خواجه میدهشت طلبی حال ز نغمی سماع — تا ولی بصری دهشت درین کار نزاع

یکی از داعیه در بارگهش چنگ زدند — نغمهٔ دلکش و قانون خوشش آهنگ زدند

شسته بود آنکه میدهشت درین کار انکار — چنگ را گرچه منکر ز مزامیر شمار

رفت در گوشه و بنشست ز رنجش به نخاست — شرکت بزم نه زنار ستی طبع نخواست

خواجه زان نغمه چو بگرفت بدل ذوق سماع — آنکه برخاست از آن بزمگه خیر بقاع

ذوق آن نغمه چنان زد بدل بی ننگ آمد — ریشش در دست گرفت و بسر چنگ آمد

از سر خویشتن آورد چو دستار فرود — بر سر چنگ نهاد و ز طرب رقص نمود

این چنین ذوق بود صاحب تأثیری را — نفحهٔ یاسمن و گل نبود سیری را

بود در راه و روش او ز مشایخ ممتاز — کس درین هند بآئینش نیامد انباز

گرچه در هند هم ارباب ریاضت بودند — گرچه در هند هم اصحاب ولایت بودند

بود در شک ارم و غلد درین ز اهل قبول — همه از فضل خدا کرده مقصود وصول

لیکن او بود ز شطار محبان خدای — کار و بارش همگی کار محبان خدای

با تو گویم که مبنا سه طریق شطار — هست بر موت ارادی ز تمامی اسرار

زان که موتوا پی شان قبل تموتوا آمد — راه شان از همگی راه بیکسو آمد

کار شه بود کی گریه کنی گردیدن / پاش گه بر سر خود بردن و گه بوسیدن

اشک باریده سوار پیش پا و دوش پیش / عذرها خواست هم از خدمتها و با دل ریش

گر از این گونه بدان سفله ندادم فرمان / درد من از تو بجز عفو ندارد درمان

قصه کوتاه چو شه خواست ز و عذر و ثنا / بازگشت و بسوی خانه خود آمد باز

شاه پر کرده خود خواست تلافی از وی / هم بدین حیله طلب کرد معافی از وی

روز فرداش پشیمان خجل از کرده خویش / بر زوال شهیش ترس و مصیبت اندیش

دست و پا بست و فرستاد بر ساعی را / کرد از خشم رسن با گلو ساعی را

گفت فرمان من نیست که ساعی رنجی / کشتنی سوختنی باشد و گردن زدنی

هم از این سفله و از بدل من کین است / زان فرستاده ام او را که مرادم اینست

کین شیخی را تو بدانسان که توانی بکش / دین حق را تو بهر گونه که دانیش مکیش

شیخ با خبر بدید حال چو ساعی را دید / اشک از دیده براحوال تباهش بارید

باز کردش بسر مهر رسن ها ز گلو / کرد صلح همگی مصلح با آن عربده جو

بندها را همه بگشاد و نه دست و پا پیش / داد از آن رحمت و غمخواری تن آسایش

جامه خویش بآن برهنه تن پوشانید / هم خورانید طعام آب بهشتش نوشانید

گفت همراه من ای ساعی دلگیر بیا / با من امروز بر ابر توبه تدبیر بیا

پی ز تدبیر بجد رشد و همراهش برد / نی به تحقیر که با عزت و با جاهش برد

رفت بالای سر منبر خود چابک و چست / پیش چشم همه این شعر بفرمود نخست

من بآنها که مرا بی ادبیها کردند / جز نکویی نکنم گرچه بدیها کردند

آنها که بجای من بدیها کردند / گر دست دهد بجز نکویی نکنم

هم در اینجا نبست چنین شیخ نظام / کز او سالک طریقت بجهان یافت نظام

در بخارا شنیدیم که یکی کودکی بود / غرق درد و الم و جور و ستم زارکی بود

زحمت اندیش درون طائفه پریشش … کرده بیتابانه مضطر دل پریشش

نه هنوز از ستم دلش بیاراستند … دل خویشان که بقدر اش برنجانیدند

هر سر شام زآرامگه آن کودک را … می ربودند چو مرغان شکاری بهوا

بر درختی که بنزدیکی آن بود بلند … می نشاندند بشاخی همه پایش بستند

پس آنها همه در خانه خود می رفتند … طفل بر شاخ و بکاشانه خود می رفتند

پاسبانانش بکردند که شبها تنها … خورد را به نشانند به پنهان تنها

تا بجه یکه در حجره مقفل کردند … بسته هر گوشه به آنها ره مدخل کردند

شب در آید بسر شاخ درختش بینند … میوه رنج ازان نخل بدامن چینند

چون بسی رنج کشیدند ز جور پریان … همه با سینه سوزان و درون بریان

طفل در بارگه حضرت سیف آوردند … بر پریشانی خود حسرت و حیف آوردند

صورت حال که بود ست نمودند همه … سر پایش بره حجره کشودند همه

شیخ فرمود وره امر سپردند بفور … تا سر کودک ره حجره ستردند بفور

پس بلطف و کرم خویشتن آن پیر یگانه … بر سر کودک نهاده کلاهی بنهاد

کرد تلقینش اگر بار دگر سر بتو رسند … اینقدر گفتن تو انچه آنها ست بپند

دست ارادت بشیخ اجلی بیعت دادم … ببین که محلوق شدم تن بار ما دادم

وین کلاهست که بدادیم نشان سمانی … تا بیابند ز محلوق شدن آگاهی

هم بگوئی که من از شیخ کله یافته ام … در سر ایش من ازین واسطه یافته ام

بعد از آنش که بکاشانه خود آوردند … طفل خود را بسرا خانه خود آوردند

حسب معمول رسیدند چو آن طایفه ها … گفت محلوق من از شیخ شده ستم یا شا

هم کلاهی که از و یافت بایشان بنمود … گفت اکنون سر تحلیم تو نتوانید بود

همه گفتند بهم بر سر آن شاخ درخت … طفل را ببرده بشیخ که دامنی بدبخت

بدین

این بگفتند و برفتند از ان شاخ چو باد ‌ تا مدندش بستم پیش ازین پس ناشاد

شهر را آنجا نبشته است یکی نقل عجیب ‌ که مبادا کسی طالب بی بیداز نصیب

خفته بود است شبی حضرت سعد حموی ‌ مرد آگاه و پسندیدهٔ اهل معنی

کش نمودند ز بیداری باطن در خواب ‌ شهر باخرز برو سیف زبان را دریاب

شد چو بیدار روان گشت بسوی باخرز ‌ تا مشامش ببرد عطر ز بوی باخبر

شهر باخرز از انجا که سه ماهه ره داشت ‌ همت طی مسافت بدل آگه داشت

سیف را هم بنمودند که ای مرد نکو ‌ می فرستم صفت سعد سعیدی بر تو

الغرض سعد چو آن قطع منازل فرمود ‌ وان سه ماهه ره دشوار از انجا پیمود

ماند از خانقه سیف سه منزل باقی ‌ که سوی سیف خبر داد کی از مشتاقی

خدمت سیف چنین سعد فرستاد پیام ‌ که بشوق تو ره سه ماهه بریدیم بگام

تو سه منزل که بماندست بکن استقبال ‌ لیک سه منزل چو بریدن نتوانم فی الحال

اندر آن هم که بپاشید کسی سیف سعید ‌ دیدن سعد باین قرب بفهمید بعید

گفت او مرد فضول است شنیده ما را ‌ کو شمس سعد نماید بنظر بد ما را

وه که با رحمت حق سعد بهانجا پیوست ‌ بهر طوف حرم او دگر احرام نبست

از نیسی تذکره ها در نظر آمد ما را ‌ سیف و سعد حموی اند مرید کبری

مست از جام طلب جای پاکیزه صفات ‌ کرد ادراک تمام احوال چنین در نفحات

دید چون سیف حقیقت پس تکمیل علوم ‌ ماسوا باطل و فهمید چو دنیا معدوم

یافت در دل و در خدمت کبری آمد ‌ بود بر چرخ هدا اسم به ثریا آمد

در اوایل که ورا خواجه بخلوت بنشاند ‌ در دل سیف بسی گوهر اسرار فشاند

شیخ را نجم سعادت چو بخلوت آمد ‌ اربعین دو همش نجم بخلوت آمد

خواجه انگشت مبارک بدر خلوت زد ‌ در چشمش جام ارادت بسوی خلوت زد

نان بده داد و سه صد جز دینار گرفت
مشتری گفت بایع چو او اگر دست
آن سه نالش که بیا یافته صد دینار
روزی آمد چو لطف نکرده او مرد
گفت سیدا شتم ای شیخ از این پیش اموال
دلی هست که پیدا شده نقصان دری
گفت در مال فتوحی چو رسید مومن را
باشد این ها همه رحمت یا نالش دلیل
نقل کردست ملفوظ شه گنج شکر
آنکه راحت بود از بهر قلوب عارف
سیف را همچنین شیخ دلیا لی یا هم
بستر خویش در افکندی و در خواب شدی
حاضر آنجا چه امام و چه موذن بودی
چون فراغت شدی و زنماز خفتن
تا دم صبح بطاعات بماندی بیدار
در تحقیق مگر آنانکه سخن میشنید
هر کسی را نبود طاقت بیداری شب
یا بود آنکه بغلطیدی ازین حسن عمل
هم ملفوظ نوشتست رقم شیخ فرید
گفت یکره به بخارا ز سفر بر سیدم
با همه هیبت شان و عظمت بر بود

بود چون آبله زو مردم هشیار گرفت
رایگان انیمه بفروختی ای خواجه بمن
بود با اینهمه ارزان که تو انگفت اسرار
که بمال دشت از نقصان خسارت دردی
گر تلف بود مصون بهر از نقص و زوال
هم صحیح چو بخر داد مر لطیم دری
یا شود در تن او رحمت در دیده پیدا
کر بلا به مومن بود از رب جلیل
یعنی آفاق کرامات فرید بسر
و آنکه تریاق بی زهر عیوب عارف
چون فرست همیدا و فراغت از شام
باز برخاستی و همدم اصحاب شدی
طاعتی را که بر او بود او افزودی
تا سحرگاه پرستی ز بنیاد خفتن
کار او بود همین درود و دعا تا استغفار
نوم را بین عشائین کراهت داند
بحق اوست در انجا کراهت مطلب
تا که آرد زمحل طاعت فکری بعمل
که برآ کرد هوا گلشن فردوس خرید
سیف را با همگی فرزندگی دیدیم
مخزن معرفت صاحب تاثیر بود

الا ای نجم کبرای مسلم تا بماهی
هست نقلی که آن خواجه بیان کرد
که در آن وقت کن بود امام رازی
محفلی ساخت خلیفه برای علما
نیز بود است در آن بزم که شیخ شهاب
فخر را لیک در آن بزم نکرد استدعا
فخر رازی چو شنید این همه هنگامهٔ بزم
اندر آن بزم بغیر از طلبش شد حاضر
چون در آمد بدرون کرد نظر سوی همه
تا زعناد از چه درو با مشایخ زفضول
چون خلیفه گرانی دلش شد آگاه
کرد اشارت که بجو فخر خلیفه چه سبب
منفعل گشت دل فخر ازین کار روی
خواست تا در کند منفعلی را از خویش
تا لیس از بحث مسائل پی الزام او را
اولین کرد سوالات هم از شیخ شیوخ
تا بدان فوقیت مرتبه او دریابند
در دل خویش شد نادم ازین کار که کرد
شیخ هر مسئله را داد جوابی شافی
اندر آن تنگ هم از خواجه سوالی بنمود
او بدل گفت چو از زمرهٔ درویشانیم

بسوی حضرت شاهی قدم بود او فرا
پیش تا بدان امام هم او تا در رسید
که کسی را العلومش نبود ابنای
کاندران گرد مشایخ همه را استدعا
آنکه اندر ره دین داشته یکی اصحاب
تا نه در بحث بخیزد بسخن فضلا
کرد از خویش پی رفتن آن محفل عزم
تا مناظر بمشایخ شود و هم ناظر
زانکه بود است مرا هم نکتهٔ بحث پی
با من شیخ ازین هیچ ادبی گشت ملول
جاه رازی صفت کوه شدش چون کاه
فخر برخاست از آنجا و دگر باز نشست
جست ازین وسوسه کار که کند منفعلی
بهر نقصش پی بحث در آمد در پیش
گشت از مسئلهٔ خاص سوی عام او را
شیخ در چشم خلیفه چو پدید است شیخ
از سر انجام جوابش چو عجز در ماند
شیخ را پیش همی اندیشه کند تا سر مهر
خاطر او تشد آنگاه زغبارش صافی
آب در پاکیت کم مایه بشستن بنمود
دل دو دنیا باخته در پیروی ایشانیم

هست آن داروی شایان زپی قلب لطیف
متحیر به دل خود زسخن گشت امام
رفت در خانهٔ او گشت چو مفعل برخاست
التماس از پس این کرد بچندین مدت
خواجه فرمود که حاصل شودت این خدمت
باز گفتا که تو انگشت از این اندک هم
گفت یکسال بگفتا که از این هم کم کن
هرچه با من کنی ارشاد بجا آرم من
خواجه گفتا برو اینک بمکان خمار
می نگوییم که برسانیش از بادهٔ ناب
دانگی بر سر بازار نهی بر سر خویش
بر سر خویشتن آن را چو رسانی بر من
فخر با خواجه بگفت این نتوانم کردن
از بجا آوری امر چو برگشت تمام
من بگفتم که درین راه طلب گر آید
تا بود کس بریاضت برسانم بخدا
در کتابیکه فوائد بود از بهر فؤاد
پیر با خسرو همی صحبت اهل عرفان
دشمن او داشتی ارباب طریقت همه را
وعظ و تذکیر که در مسجد و منبر گفتی
این خبرها همه در مجلس کبری بردند

نتواند که تحمل کندش فهم ضعیف
کرد احساس شدش علم فراموش تمام
عذر تقصیر بصد عجز و ندامت در خواست
پرسید چو میخواهی از تو برب العزت
بیست سال از تو ریاضت بکنی در خدمت
گفت ده سال بگفتا که بگو چیزی کم
گفت یکروز بگفتا که مرا خدمت کن
سر ازین خاک قدمهات نه بردارم من
یک سبو پر کن و از خانهٔ خمار بیار
پر کنی بلکه سبوی سر خود را تو ز آب
وان سبو را تو بر آن جام مرا آری پیش
نتوانم که رسانم بچنین خشم زدن
که سبو پر کنم از آب ببرم بر گردن
خواجه فرمود چنین گفت کلامی با هم
بیست سالی [illegible] چو توکی می باید
زانکه آسان نتوان رفت ره اهل صفا
اینچنین رفت ز سلطان مشایخ ارشاد
اول حال که آن بوده بود است جوان
اهل فقر از الم کینهٔ او پشت دوتا
اندر آن بیشتر این طائفه را بد گفتی
شاکیان زنگریش پیش ثریا بردند

خواجه فرمود مرا چه که تندگیر برند
عرضه داد که گر او نیز طلبکار شود
آنکه او هیچ نگوید بهمه درویشان را
خواجه را نیز مباد که سفاهت بکند
همه زین باب بگفتند کسان بیشترک
باز فرمود ضرور است تندگیر روم
پس اصرار تندگیر بیاوردندش
خواجه در مجلس تندگیر چو آمد بنشست
سیف الاخبر زچه بر نجم هدی چشم گشاد
سیف هر چند بگفت ایچه نشاید گفتن
خواجه نجم سر خویش همی جنبانید
بر لب خویش همی راند که سبحان الله
چون فرود آمد از منبر خود از پس آن
بر سر کشتی کرد [illegible] در سجده چو رسید
گفت آن صوفی صافی نرسیده است هنوز
این سخن بر لب پاک آمدنش بود همان
سیف زد نعره پرشور میان آن جمع
چاک زد شیفتگی جیب گریبان همه را
مست و مدهوش شد و رفت بپای الفقرا
همرهان نجم در آمد گری شیخ شهاب
خواجه را بهر قدمبوس در افتاد بپا

تا بود بهر من قلب و اکسیر برند
خواجه را این صلت تندگیر بود
چه قباحت که پیش بندایشان را
هیچکاره بسلامت به بلاهت بکند
قدم عزم فراوان کرده ولی پیشترک
رسید دلها چو توانم سوی تحسیر دوم
گرچه بودند عنان گیر بیاوردندش
در جواب سخن او دهن خویش بست
کم زند ما که همی گفت بسی کرد زیاد
در حق اهل کرامات نباید گفتن
سوی سیف از نظر لطف نگاهی میند
در ره فقر چه قابل بود این صاحب جاه
خواجه نجم سر خاست شد از بزم روان
سیف دین را به چپ آراست چو همره ندید
همره ما لب خود ندیده ست هنوز
در درون دل به تپاک آمدنش بود همان
آتشی شعله عشقش بجگر زد چون شمع
داد دیوانگی از کف سرو سامان همه را
زان ولوله داد همه هوش و خرد را بر باد
گور شستی بود آنرا که در این جمع خطاب
نیز با همرهی خواجه بشد ره فرسا

چون ز مسجد سوی کاشانهٔ خود می آمد / صفت گنج بو پیدا نه خود می آمد

سیف می رفت پیاده پس او جانب راست / وآن گر جانب چپ بیچ و ز انجا برخاست

هر دو از صدق چو مخلوق ارادت ورزند / هم به تلقین و ارادت شرف اندوز شدند

خواجه با سیف فرمود ترا در دنیا / بهره وافر بود و بیش از ان در عقبی

همچنین با دگری گفت که یابی راحت / در همه دنیا و عقبی ز وفور نعمت

بیشتر از تو بود لیک نصیب از پی سیف / که ودیعت شده عرفان عجیب از پی سیف

باز گفتا بتو اقطاع بخارا دادیم / کان لعل آتش یاقوت بخارا دادیم

اندران باش و بکن یار و ثنائی همه را / چون مسیحا شو و کن روح فزائی همه را

عرضه داد اوش که در انجا علما بسیار اند / پشت بر باطن و جمله بظاهر دارند

در تعصب دل ایشان ز اهل فقر است / زان تعصب گریزان که ز اهل فقر است

می ندانم که چها حال من آنجا شدنیست / فتنه ها بر سرم از آنهمه برپا شدنیست

خواجه فرمود از این هیچ و ضرر یاد انیم / رفتنت باز نیست در آن شهر دگر یاد انیم

می نویسند که در محفل قدسیهٔ او / آنکه از محفل اعیان رسل بود نمو

چار صد صوفی کامل همه از منتهیان / تکمله یافته ز راه سلوک عرفان

می نشستند به امید فیوض و برکات / تا کند تربیتش مخرجهم من ظلمات

شمس تبریز که مهر است به چرخ ایقان / آفتابی ست حقیقی به سپهر عرفان

یافتی جا بصف نعال اندر جمع / آنکه پروانهٔ او اهل ولایت چو شمع

خواجه نجم شبی بعد نماز خفتن / بر کسان کرد چو انجم ز هدایت روشن

گفت در روم که از عدل شه آراسته است / قابل تزکیه قاضی بچه ای خاسته است

آنکه هست که اینگونه کسی هست آرد / همچو ماهیش کند جستی و در شست آرد

شمس تبریز که بود است کوچک ابدال / بشنید از وی و برخاست خود از صف نعال

گفت قربانی اگر من هم دوستدارم
کاندرین کار خبیرت هشیارم

خواجه فرمود که اینک برو و مهلت نیست
کار تست این برای دگری خیرت نیست

شمس تبریز چو از خدمت گشت روان
هم در اثنای رهش خطره در آمد پنهان

آنکه کردست چنین جهد بدانشمندی
مقتدایی ست درین عهد بدانشمندی

شیوه آنرا که گهی بحث و گهی تکرارست
دست آوردنش آسان نبود دشوارست

شمس تبریز در اندیشهٔ این وسوسه بود
بر رخ خویشتنش خواجه در آن فکر نمود

گفت اندیشه چرا میکنی از آگاهی
چون منم با تو برابر ز پی همراهی

پس از آن رفت بسوی روم و کرد آنچه بکرد
کاو بیاورد بآن علم و ادب تاب نبرد

چون ارادت بوی آورد فرید الملت
در مشام عرفا بخشید کلامش نکهت

از ریاحین سخنش نافهٔ تاتار شده
دلش از نکهت آن طبلهٔ عطار شده

حضرت شیخ شیوخ آن بحقیقت عریف
در معارف چو مر او کرد عوارف تصنیف

گفت اگر گفته جدا او را فرض کنند
بر خواجهم همه تصنیف مرا عرض کنند

مایهٔ خرمی ست آن چو ملولش نکند
بسکه بشنید در آتش چه قبولش نکند

خواجه چون دید عوارف بپسندید دل
در نظر آمدش آن آینه چین در چنگل

گل گل از دیدن آن گلشن غنچه‌ها بشگفت
آنکه صوفی ست ره اباره ازین بیت بگفت

نظر هر که باسرار عوارف نبود
آنکس اندر نظر ما همه عارف نبود

چون منافی طریقست ز بهر نافی
نفی کرد آنکه نه صوفی بود و نی صافی

خواجه را شیخ خواجم چو بگفتی زادب
خواجه اش زاده مخدوم بگفتی بلقب

زانکه او خواجه ضیا است برادرزاده
آنکه معروف صفاتی و بهم زاده

شیخ میخواند بدین وجه خواجم او را
که یکی خرقهٔ دین یافت ز نجم کبری

خرقه کان ز تکمیل این پیر آمده بود
صاحب سمه مرآن پیر بشادمانه بود

میگذشت از ره آن خانه پاک سگے / کرده چاکری چندان چو شغالے به تگے

اتفاقاً نظر خواجه چو افتاد نگاه / در صفت سگ چو ولی گشت ز تاثیر نگاه

پیش آن سگ که درو حوصلے بود تمام / امتحاناً اگر انداخت کسے لقمه حرام

گوشت خر پی دندان سگ آن لقمه سگے / استخوان ته دندانش چنین لقمه شدے

بعد ازین وقت نگاه آنکه به پیشش بگذشت / از کمال نگه سگ صفتے کامل گشت

هم ازین صوفیه با طائفه مشتهر اند / کلبیکان ز سگش یافتگان نظر اند

کرد شیخ اوحدی آن اختر افلاک بهم / چند ابیات به آئین مناجات رقم

بیتهایش متضمن شده با منقبتش / که هویداست از آنها علو مرتبتش

منقبت خواجه از شیخ اوحدی کرمانی رحمة الله علیه

یارب بولی تراش بر حق / آن مجمع نجوم ملت و حق

یارب بمقام آن مقدم / پیرے که سر کعبه عالم

یارب بکمال پیر خوارزم / آن وارث آن همه اولو العزم

یارب بکمال بخشش بے رنج / واصل کن مجد دین شطرنج

یارب بحضور نکته دانیش / از تبصره منکشف معانیش

یارب به بیان بی مقالات / بے نطق جواب محو اثبات

یارب بسکون رهنموے / با دعوے صاحب سلوے

یارب بوے تراشے او / خاصیت فیض پاشے او

یارب بصباح فیض پاشے / از سگ نظر وے تراشے

یارب بنگاه او اثر یافت / هر کس که ز کلب او نظر یافت

هم ز اقوال پسندیده او چندے هست / آنچه در بعض کتابهاے سیر مسطور است

صوفی را چو بود میل درون سوی سماع
که بزرگان سلف جمله شنودند سماع
لیک باید که تکلف نکند حیف برد
و اندران دم پی خاطر اگر چه دارد
تا بمقدور خود آرام بگیرد دم وی
ور قوی باشدش آن وارده از ضبط برون
هم سه چیزست درینجا که نگه بیدار
اولین شرط فراخی مکانست دران
سیومین شرط که باشند همه همجنسان
دانه آنکس که بداند در قلب سلیم
گفت آن شیخ مریدان همه را پیر رشید
کاستقامت ز پس شیخ تواند کردن
هر قدر رنج و مشقت که درین راه رسد
تا تواند به ثبات کند صبر و شکیب
آید از عهده آنها بتمامی بیرون
زانکه از خرقه چو پیر یک مشایخ گردید
همه او وز مشایخ همه باشند بحشر
هر که او صورت و معنی مشایخ دارد
روز محشر پی او هست مقامات رفیع
گشته معلوم ز بعضی کتب اصحابش
خواجه میداشت پی تربیت خویش سه شیخ

باید او را که رود شیفته بر بوی سماع
واندرین امر که گفتم ننمودند نزاع
وارد ار وانکه پدید آید و در کیف برد
گر چه یاد الفت از زمزمه بیدار
با همه ضبط درون کام بگیرد در وی
سر بجنباند و آید ز ره ضبط برون
آن کسانیکه درین مشغله ره میدارند
هم فراغ دلی آمد متعلق بزمان
کی سزد آنکه بود دیو به بزم انسان
کاندرین صحبت نا جنس عذابیست الیم
خرقه پوشد بتن خویشتن آنگاه مرید
تا نپوشد چو وی اینکاره نداند کردن
کارش از میل نشاید که باکراه رسد
تا نیفتد ز بلندی مقامش بنشیب
روی هموار نماید بنگاهش هامون
هر کس اندر ره ترازوی مشایخ سنجید
دلش از زلزله تشنیع خراشند بحشر
وان همه امر که کردند بجا آرد
گاه دیوانش مشایخ همه باشند شفیع
که نشستند ورا آنها روش او ادا شش
که نمودند بحشمش ز همه بیش سه شیخ

رست ما را و ضیا دیگری اسمعیل — کان همه در رسالة الیقان همی آید دلیل

ذات ان بخوانند لقبه پیر زاشش مردم — در هدایت چو پی نجم همی آید انجم

هم ز نقصی رسد تا به کمیل ابن زیاد — آنکه از تربیت مرتضوی شد دلشاد

مجلس بصریش آن شیخ که عمار رسید — کز علی در دل او لمعهٔ انوار رسید

اندرین احمد غزالی و نساج بود — که از آن تیر بزرگیش بر آماج بود

غرض آثار بزرگیش حد افزون ست — بلکه از وسعت این مختصری بیرون ست

وقت رحلت چو باده جام شهادت دادند — هر چه دادند به تبعیت سنت دادند

قصهٔ آن تواریخ چنین مسطور ست — بزبان عرفا نیز همین مشهور ست

ماه کنعان نکوئی و بهی مجد الدین — که اندران عصر نبودست چو او ماه جبین

خوبروئی که در آفاق ندیده است نظیر — خجل از چهرهٔ نورانی او ماه منیر

چشم هر کس که فتادی بجمال رخ او — شدی آشفتهٔ ماه رخ و چشم جادو

بود پروانهٔ شمع رخ او در هر بزم — دختر سیمبر شاه محمد خوارزم

روزی آن یوسف کنعان پی ارشاد — بود بنشسته بیازار میان بغداد

شاه حسنی که همه روم و فرنگش هندو — شاطری بود که شطرنج همی باخت باو

فرزانگیش از رخ سیمین پیدا — همه اسوار و پیاده بجمالش شیدا

نجم دین آنکه درین طایفهٔ شطار گذشت — با جماعت ز مریدان سر بازار گذشت

خواجه را چون گذر افتاد میان بازار — بر جمالش نظر افتاد میان بازار

دل فروزی چو بدینسان بنگاهش آمد — روز روشن بشب چارده ماهش آمد

دید پردازش صنعتگری بی کم و کاست — بدر تابانش بخوبی و لطافت آراست

حسن معشوق حقیقیش ازان پرده نمود — صورت و سیرت زیباش دل و دیده ربود

[illegible] که بود دست [illegible] است — شاه بازی که شکارش ملکوت و جبروت

کام هم در کام نگردید زبان از شکرش ‌‌‌‌‌‌ ماند خمیازه کش آه دهان از شکرش

شور دیوانگی عشق زیادت گشتش ‌‌‌‌‌‌ میل خاطر ز سلامت به ملامت گشتش

خیرباد خرد و هوش ز بیهوشی کرد ‌‌‌‌‌‌ زان همه یاد که بایست فراموشی کرد

مبتلای الم و درد شد اندر غم هجر ‌‌‌‌‌‌ لب او خشک و رخش زرد شد اندر غم هجر

چشم خونبار روان کرد ز غم سیل سرشک ‌‌‌‌‌‌ عیش شیرینش تبش شد به جهان چو سرشک

کرد آغاز طپیدن دل او چون بسمل ‌‌‌‌‌‌ کاهشش تلخ ز غم ساخته بد کاهل

رفت تا رفته ز خود بر در واق یوسف ‌‌‌‌‌‌ شد زلیخا صفت از درد فراق یوسف

روز روشن به نگاهش شب دیجور شده ‌‌‌‌‌‌ آن قدر رنج بدل خورد که رنجور شده

ریش ناسور غم دلش هم کافور فشاند ‌‌‌‌‌‌ ماه رویش منخسوف آمد و بی نور بماند

چه شگفتی ست که لیلی صفتی مجنون شد ‌‌‌‌‌‌ برگ سوسن ز کبودیش لب میگون شد

سوز دل گوهر تبخاله بلب آوردش ‌‌‌‌‌‌ آتش سینه بشور و بشغب آوردش

قصهٔ عشق وی از پرده برون افتاده ‌‌‌‌‌‌ در نظرها همه آتش ز نگه افتاده

زین حجر شیشهٔ ناموس پدر زود شکست ‌‌‌‌‌‌ چون کشادند دهن ها نتوانستش بست

صولت سلطنتش داشت غیوری در کار ‌‌‌‌‌‌ که بگردن زدن بیگنهی کرد اصرار

عزم خون ریختنش در دل خود محکم کرد ‌‌‌‌‌‌ زخمها بیکه زدش طعن بران هم کرد

تا براند ز جهان ننگ ز نام عشقش ‌‌‌‌‌‌ تا نگویند کسان باز کلام عشقش

ناکسان را ز پی کشتن بیجرم گماشت ‌‌‌‌‌‌ ظلم را کرد شعار خود و انصاف گذاشت

حیف صد حیف که فرزند همی کشتند ‌‌‌‌‌‌ جرم ناکرده بیگنهی را کشتند

که چنین ماه جبین را ز شقاوت خون ریخت ‌‌‌‌‌‌ زان نفس شهره چه مریخ عداوت ریخت

از پس کشتن او در دل خود اندیشید ‌‌‌‌‌‌ [illegible]

گر ازین کار گرانی بدل شیخ آید ‌‌‌‌‌‌ خللی سلطنت من بپذیرد شاید

هدیه آورد و بخدمت پی پوزش آمد — شرم بادش که برامید نوازش آمد

بیحیا پیشه ستمگر و ز انصاف گذشت — در درون داشت که در نظرش صاف گذشت

خواجه را چون نظر افتاد بروی ظالم — روی پر نور بگرداند ز سوی ظالم

گفتش ای خونی ره تافته از شرم حیا — خونبهای که تو آورده اینک بر ما

خونبهای سر مجد این همه باشد حاشا — باشد اول سر تو بعد سر یار خفا

پس سر جمله خلائق که باین شهر دراند — بلکه اطراف بلد نیز نشان خطر اند

خواجه زین پس نفسی راند و ازین در بگذشت — همدران روز بر این سانحه چندی بگذشت

که دران شهر ستم پیشه هلاکو آمد — همره لشکر جرار ز هر سو آمد

عدد جمله سوار و سپهش لک بود — آنکه هم پنجه ده مرد دران یک بود

چون دران مملکت آمد ستم او زد در — نهب و تاراج که میخواست نمود و نچه نمود

چنگ چنگیز پی کشتن شه کرد چو عزم — زیر تیغ آمده هم شاه محمد خوارزم

همه اعوان شه از تیغ جفا کشته شدند — هرچه بودند سپاه و وزرا کشته شدند

آمدند آن همه کفار پس از کشتن شاه — بر در خانقه خواجه بافواج و سپاه

تا گذارند برو تیغ ستم از ره کین — زانکه بودند همه فوج سراسر بددین

لیک آزار رسانیدن نتوانستندش — تیغ و شمشیر براندن نتوانستند پیش

خواجه فرمود بآن لشکریان بدمست — تا ابد روز نیاید شما بر ما دست

خواجه در کشتن خود خواست چو تاخیر شده روز — بر بنا اند بنا هم همه شیر شده روز

این از آن بود که بعضی ز مریدان او — اربعین ساخته بودند بفرمان او

بود باقی پی فانی صفتان یک دو سه روز — تا که گردند تمام طریقت فیروز

کرد تاخیر چو بر نیت خود رسید رشید — آن مریدان همه با وصل حق گردیدند

پی شان بود چه با مشغله سبحان الله — و اندرین کار چه با ولوله سبحان الله

تا بهر جایی که می آمد و میرفت آن سگ   شصت و پنجاه سگان گرد گردش تک تک

حلقه کردندی و هم دست نهادندی پیش   بهر تعظیم آداب بنهادندی پیش

هم نخوردندی و آواز نکردندی گاه   بر زلّه طمع و آز نکردندی نگاه

عاقبت مرد چو آن کلب بدان نزد یکی   تا نه پنهان بر کالش شود از بار یکی

دفن در زیر زمین گشت بفرمودن او   یافت تعمیر عمارت پی آسودن او

سبب میل طریقت بدل شیخ این بود   گرچه در اول پیشش همه علم دین بود

بود و چندانکه بشوق طلبش در سینه   توسن شوری دل را بنموده مهمیز

آنکه نامش شده مشهور بمحی السنه   آنکه میداشت با آثار و خبر شیعیت

زان تلامیذ که از وی سند عالی داشت   و اندران جمله تلامیذ کهن سالی داشت

درس دیگر داد و نسخه و شرح السنه   چاشتگاه و سحر و شام بجهد و محنت

شرح سنه چو قضا را باو آخر برسید   محنت و درد و شبش داد با تمام نوید

بود دیگر و نشسته بحضور استاد   سبق خویش همی خواند و با دل شاد

نشسته بودند هم آنجا ز ائمه جمعی   همه از روشنی علم و هدی چون شمعی

در همین شغل درآمد ز درش درویشی   گشته از کیفیت جذبه حق بیخویشی

شیخ او را نگر از نام و نشان می نشناخت   لیک از دیدن او هوش و خرد را در باخت

راه اندر دل او یافت چو تغیّر تمام   تر آتش همی نتوانست دگر گفت او ز نام

اندران جمع بپرسید که این چه کس است   که مرا پیش رخ او نه مجال نفس است

همه گفتند که بابا فرج تبریزی است   که چو خورشید درخشان که هستی است

هست سرحلقه عالم یکی از مجذوبان   هست حق را نه بد و حقا نه محبوبان

شیخ شد مضطرب احوال و در آن شب همه   شب بسر کرد چو عشاق بیاربیارب

بامدادان بسر خدمت استاد آمد   گفت جانم به تمنایش به فریاد آمد

رخصتم گر بدهی من بزیارت بروم
کرد استاد با اصحاب او همراهیی
بر در خانقهش خادمی از آزادان
اندرون رفت چو آن جمله تماشا را دید
گفت با بافرحش گوی باین مشتاقان
گو در آیند گر اینگونه توانند آمد
شیخ فرمود که چون پیش از این از لطفش
معنی راز نهانی سخنش دانستم
هر لباسی که مرا بود برون آوردم
دست بر سینه نهادم چو مصلی زادب
همرهان جمله درین کار موافق گشتند
آمدیم از پس این بشرف خدمت او
ساعتی چند چو بگذشت بخدمت دیدیم
حال بر وی ز کرامت متغیر گردید
قرص خورشید صفت گشت درخشان رویش
جامه و خرقه که بر دوش تنش بافته شد
از پس ساعتی آمد بحال خود باز
زود برخاست مر آن جامه بمن پوشانید
گفت ما را که بود ترکیه خوشتر اینک
وقت آنست که سر دفتر دوران گردی
حال من چون متغیر شده از تاثیرش

وان همه علم و خرد را پی تجارت بردم
از بزرگیش چو پیداست بدل آگاهیی
که بگیتی شده معروف به بابا شادان
خواست رخصت پی آمدن ایشان چو شنید
گر شما نید لقا را بیقین مشتاقان
که بدانسان بدر پاک خداوند آمد
بهرمندی شده بودم ز فیوض اثرش
هیچکس گرچه ندانست منش دانستم
سر بتسلیم چو گردون نگون آوردم
زانکه در آرزوی نقش شب گذراندم بتعب
هر که بودند مرا یار موافق گشتند
بنشستیم دمی در شرف صحبت او
جمله بودا دگران خرد سنجیدیم
ناگهان در رخ بابا عظمت گشت پدید
بل ز خورشید فزون تر شده تابان رویش
هر چه پوشیده که بر وی همه بشگافته شد
آنکه بود است درا بابا لا صاحب باز
دیگر از آتش عشقم بدرون جوشانید
نیست وقت تو پی خواندن قرآن اینک
افسر اهل ولا صاحب عرفان گردی
مس تسلیم زر خالص شده از اکسیرش

آنکه در پهلوی آن صفه پریشان بود
پی آن مشتری قوس ہی میزان بود

نجم میگفت که ما را همه بخورے
هم غریبی ز وطن بود ز خویشان دورے

آنقدر رنج و مصیبت نکشیدی دل من
که ز آزار سماعم بپریدی دل من

که بدل بیش ز حد داشتم انکار سماع
گوش کی داشت تحمل که کشد بار سماع

طاقت نقل مکانی چو نمیدادم دست
لاجرم بود در آن صفه مرا جای نشست

تا شبی بود که کردند کسان عزم سماع
گشت آراسته در خانقهش بزم سماع

سوز گرمی سماع آمده بد بالینم
گفت خواهی که بخیزی تو پی تسکینم

دست بگرفت بگفتم چو سبکی بر خیزم
لیک چون زانکه منم چو شلی بر خیزم

بکنارم بکشید او چو در آن بزم سماع
کز دل خویش ندیده شده ام عزم سماع

در زمانی چو مرا نیک بگردانید او
هیچ طاقت نه مرا لیک بگردانید او

چون بگرداند در آن بزم سماعم بسیار
بعد از آن داد مرا تکیه بر دیوار

دل من گفت که در حال بخواهم افتاد
یک نفس هم بسر پا نخواهم استاد

چون بخود آمدم از حالت بیهوشی خویش
از تنم رفت همه شدت رنجوری پیش

خویشتن را همه صحت حسبی دیدم
گر تو گفتی المی پیش ازین کشیدم

شد از آن باز ارادات بدل من پیدا
بر ولایت که ورا بود دلم شد شیدا

روز دیگر بسر خدمت پاکش رفتم
در زمان دست ارادت ز شعف بگرفتم

پس شدم من بسلوک و عرفان مشغول
حسب ارشاد شدستم بکلی شیخ مشغول

چون ز احوال در هم خبری شد در دل
هم ز تاثیر نگاهش خبری شد در دل

علم ظاهر چه همی داشتم از حد وافر
زان مرا خطره در آمد بتبی در خاطر

که شدمی با خبر از علم حقیقت اینک
بر تو بگشاد خدا راه طریقت اینک

پیر هم استاد تو در راه طریقت باشد
مبلغ علم تو از شیخ زیادت باشد

با مدادان به خود و شیخ طلب کرد مرا — هم اشارت سوی تعلیم ادب کرد مرا

گفت برخیز و سفر کن که همی باید رفت — خدمت پاسر عمارت ترا شاید رفت

سالها از جهد و ریاضات در آمد بسلوک — مدتی نیز به پیشش گذراندم بسلوک

مدتی چند در اینجا چو سر آمد ما را — در شبی باز همین خطره در آمد ما را

شیخ عمار به فرمود از اینجا برخیز — بسوی مصر بکن امشب خود را همیز

خدمت روزبهان رو که ولی پیر هستی را — وانهمه نخوت و پندار و سیه مستی را

باشد او از سر پرشور تو بیرون بردش — سیلیش همصفت سیل ز جیحون بردش

باز برخاستم و رخت کشیدم در مصر — حسب فرموده عمار رسیدم در مصر

چون رسیدم بسوی خانقهش در رفتم — چون گدایان بسر بارگهش پیوستم

بر در خانقه او چو رسیدم از راه — شیخ در خانقه خویش نبودست آن گاه

چه جوانان و چه پیران و چه طالب بودند — آنکه اینجا همه سر زیر مراقب بودند

هیچکس زان همه طلاب نپرداخت بمن — کز لطف ز اخلاق نپرداخت بمن

همه در آن خانقه شیخ کسی دیگر بود — پاسبانی نه پی منع کسان بر در بود

در سخن کرد از آنها چو بدل تر سیدم — رفتم و شیخ کرامت از و پرسیدم

گفت در گوش من آهسته که دیر است برو — سانده آنگونه که آن کاتب مستور

چون برون رفتم از آن روزبهان را دیدم — با همه علم و خرد شیخ جهان را دیدم

شیخ بگرفت وضو را چو با آب اندک — از ره وسوسه در خاطرم آمد این شک

که درین قدر وضو ساختنش جائز نیست — دانم از علم طهارت چو مرا [illegible] نیست

دل من گفت که این شیخ چگونه شیخی است — با چنین [illegible] شیخ چگونه شیخی است

کاندرین عرصه وضو را چو با تمام رساند — دست [illegible] ز قطرات فشاند

قطره آب چو بر روی من خسته رسید — در من خسته از آن [illegible] گشت پدید

شیخ در خانقهٔ خویش درآمد من هم — اندرون آمدم از فرط ادب نازده دم

شیخ در شکر وضو گشت چو مشغول نماز — ماندم استاده بپا من به ره عجز و نیاز

همه تن منتظر آنکه سلامش بکنم — صدف گوش پر از دُر کلامش بکنم

همه ران لحظه که استاده دو برپا بودم — بیخودی کرد ز سر هوش و خرد نابودم

دیدم آنگه که قیامت شده قائم آنجا — دوزخی هم شده ظاهر نه قفایم آنجا

مجرمان را تبعدی و جفا می گیرند — که بسیلی همه را گه بقفا می گیرند

واندر آتش همه را از ره کین می فکنند — وز بلندی فلک زیر زمین می فکنند

هم یکی پشته بر آن سو که در آتش بود — پشتهٔ خاک سبز و یکسره آتش بود

بر سر پشته نشسته است یکی پیر بزرگ — که مر او راست سبزه همه اعزاز سترگ

هر کسی گفت بآن پیر تعلق دارم — یا من درآمدم و چاکر و خدمتگارم

آنکسی را ز سر راه رها می سازند — مورد رحمت و اکرام و عطا می سازند

دیگران را همه بخوف و خطر می سپرند — بی محابا بشر آن نار و سقر می سپرند

بر سر من همه ناگاه رسیدند بهم — تا مرا نیز گرفتند و کشیدند بهم

گفتم آنگاه بآن پیر تعلق دارم — وز درون تخم عقیدت بدرون کارم

که بدین یک سخن از لطف عطایم کردند — وز گرفتاری تصدیع رهایم کردند

چون رها گشتم و بر پشته ببالا رفتم — بر سر اوج بلندی چو ثریا رفتم

چشم وا کردم و پس شه جهان را دیدم — بر سر پاش فتادم قدمش بوسیدم

ناگه یکی سیلی سختی زده آنسان بقفا — نه دو بر روی در افتاده فتادم از پا

گفت زین بیش تو یک اهل حق انکار مکن — گرچه کبری شوی از کبر تو پندار مکن

هر که از سیلی سختش بزمین افتادم — آنچنان کز فلک افتاد بگیتی آدم

چونکه باز آمدم از غیب به پیشش رفتم — در درون معترف عیب به پیشش رفتم

شیخ الاسلام درآمد بقعود و قیام — داده بود از پی آن شکر وضو و سلام
سر فرو کردم و در پاش در افتادم سخت — همچو مظلوم که شه را برود بر سر تخت
شیخ بسیلی بقفایم ز غضب محکم زد — آنچه در غیب بمن گر و بشهادت هم زد
گر در رنجوری باطن به دلم پاک برفت — پیش از این آنچه مرا گفت بمن باز بگفت
از کسانیکه درین ره قدم خویش افشرد — در جهان کیست که او سیلی استاد نخورد
بعد از ان امر چنین کرد مرا پیر رشاد — باز گرد و سوی عمار برو با دل شاد
باز گشتم چو من از مصر بعمار نوشت — حرف اسرار چنین صاحب اسرار نوشت
داری ای مس بجنابش تا آن مس بکنم — به فرستش بمن تا زر خالص بکنم
می فرستم تو مس را زر خالص گشته — قطرهٔ میدهمت گوهر خالص گشته
باز در خدمت عمار رسیدم در مصر — کوزه ام قند شده رخت کشیدم در مصر
مدتی چند پی فیض در انجا بودم — که بران شمس کرامات چو حربا بودم
آن سلوکی که ره عرفان چو باتمام رسید — وانچه آغاز نمودیم بانجام رسید
شیخ فرمود بخوارزم برو بهر هدی — زانکه اکنون شده در ره عرفان کبری
گفت با شیخ بخوارزم کسانند عجب — که ز عصبیت و انکار بشورند و شغب
منکر اند پی راه طریقت همه ها — وز پی کشف شهادت بقیامت همه ها
باز فرمود بخوارزم برو باک مدار — دل ز تشویش چنین وسوسه غمناک مدار
نجم بر گفتهٔ عمار بخوارزم آمد — منتشر کرد طریقت چو در انجا هم آمد
ای لبا اهل ارادت بوی جمع شده — نور حق تافت چه پروانه آن شمع شده
تا همه عشر ارشاد و هدی شد مشغول — سهل از تربیتش شد همه را راه وصول
چون در آمد ز قضا لشکر کفار تتار — شیخ تشویش بدل کرد ز جمع اشرار
زانکه جوشش همه بودند رشش لک افزون — کرده پر ز عسکر همه کوه و هامون

شاه خوارزم خود از شهر چو بگریخته بود / تا ز جمعیت لشکر همه بگسیخته بود

دیده را شیخ ازین حادثه در نم آورد / جمله اصحاب که بودند فراهم آورد

سعد را نیز طلب داشت و علی لالا را / گفت برخیزد و بپرد ازهمه کالا را

آتشی هست که از شرق برافروخته است / بینی از شرق که تا غرب همه سوخته است

التماسی همه کردند پس آنگه اصحاب / وقت فرصت بچنین مخمصه نیکو دریاب

پی اصحاب تو شبدیز و سمند آمده اند / که ز اشتر همه سوار و چه چند آمده اند

بجز افق قدمی گر بزنی نیست بعید / گر تو هم بخراسان بکنی نیست بعید

شیخ فرمود زخون شهادت چو شهم / من همین جا که منم جام شهادت نوشم

چون شهادت مر قسمت که برون آرم دم / سوی صحرا سوی کوه و دشت یا هامون بروم

پس ازین مرده یاران بخراسان رفتند / بهر آن همره آفاق بخراسان رفتند

همره آن لشکر کفار رسیدند بشهر / که برافروخت از ایشان بجهان آتش قهر

شیخ را زمره اصحاب که باقی ماندند / بادی از خطر مرگ که باقی ماندند

همه را خواند و فرمود که قوموا انیاب / جمع گردید ز هر خانه و هر سو ایناب

تا چنین واقعه شهره عالم گردد / فی سبیل الله ازین جهد فنا ام گردد

خرقه پوشید و بر دان رفت میان محکم بست / که بدینگونه میان از جهان کس کم بست

خرقه اش بود مگر پیش کشاده که جنگ / کرد از هر دو طرف ها التفل خود پر سنگ

نیزه در دست گرفت و بسر راه آمد / بود مشتاق شهادت سوی جنگاه آمد

چون بجنگاه بکفار مقابل گردید / تا بمقدور بکفار مقاتل گردید

سنگ بر روی بد سنگدلان می انداخت / در نبرد آن یل میدان شجاعت تاخت

تا بوقتیکه بدستانش یکی سنگ نماند / زنگ تا زنگ چو پیروی صف جنگ نماند

تیرباران همه کفار بکردند او را / دست و بازو همه بیکار بکردند او را

لیک یک تیر که بر سینهٔ پاکش آمد — سبب سخت قوی بهر هلاکش آمد

برکشید ار چه وی آن تیر برون از سینه — لیک بگذاشت بد آلش دل مجروح سینه

نیز گویند که در وقت شهادت از دست — پنجهٔ کافری انگشت گرفت آن سرمست

ده کسش بعد شهادت نتوانست کشید — هر قوی پنجه بزد به آوری پیش رسید

چون بخاکش بسپردند عزیزان ناچار — پنجه‌اش از دست بریدند به تیغ آخر کار

صدف گوهر اسرار معانی و علوم — گوهر قلزم عرفان هدی عارف روم

انتسابی چو بآن پیر طریقت کرده است — بهمین قصه بگوئید اشارت کرده است

ما از آن محتشمانیم که ساغر گیرند — نه از آن مفلسگان که بز لاغر گیرند

بیکی دست می خالص ایمان نوشند — بیکی دست دگر پرچم کافر گیرند

شش صد و هیجده از هجر نبی گشت شهید — کس چو او صاحب اسرار ندید و نشنید

شیخ را خیل مریدان ز شمار افزون — هر یکی در ره عرفان و هدایت رهبر

لیک فرداند تنی چند از ایشان بجهان — مقتدایند در ارباب هدی و عرفان

مجد دین است از آنها و کمال جندی — هست سعد حموی نیز مثال جندی

هم از آن زمره بود شیخ علی لالا — که در ارباب هدی کار گرفتش بالا

شمس تبریز از آنهاست و جمال گیلی — که چو او راهبری دید نه چرخ نیلی

کرده در خدمت پاکش چو بسی جانبازی — راز دار ره دین آمده نجم رازی

هم از و عارف باخرز ره عرفان شد — در اقالیم کرامات هدی سلطان شد

پدر عارف رومی هم ز ایشان بوده است — که بنزد همه کس عارف ایشان بوده است

مجد دین آنکه ز دریای کمالش موج است — کوکبش راز در انجم هدی آن اوج است

قصهٔ خویش بگفته است چنین رکن الدین — که سر اهل یقین است سر اهل یقین

بایزید آنکه سر این طائفه سلطانی داشت — هر نفس سینهٔ او نعرهٔ سبحانی داشت

واندرین جای مردم ز علو درجات — جز به تبعیت سنت نوشتند برات
هر که تبعیت سنت بودش بالاتر — باشدش مرتبه در چشم جهان اعلی تر

حکایت امام فخر الدین رازی رحمه الله

نقل فرمود چنین خواجه محمد موسی — که بچشتیه هم او داد اجازت ما را
می ندانم که کجا دیده ای اندر تفسیر — لیک بر وفق سماعش کنم اینک تحریر
در دل فخر چو شد شوق طریقت پیدا — از برای طلبش رفت به پیش کبری
خواجه فرمود نگه کرد چه در وی پیدا — که ز نجم خانه سبوی بسر خویش بیار
فخر رازی سر خویش از خط فرمانش بتافت — خواست رخصت کند و رخصت تعلیم بیافت
خواجه فرمود نه تعلیم سزاوار بود — تا زمانیکه دولت در سر پندار بود
در چهل سال ریاضت بشود کامل حال — گر یکی کم شد از ان نیست به تعلیم مجال
خواست رازی که بسوی وطنش باز رود — هم بکجی طبعی از ان طالع ناساز رود
بی نصیبی که نداوند ورا روز ازل — یابد آخر ز چه معنی چو نداوند اول
با سفینه رفت چو فرمان خدا الا هدی — گر دلیلی نه بهت نکبی نفی مهدی
باز فرمود شبی وار درین خانه قیام — کاین قیامی ست که سود دو جهت در قیام
زانکه ابلیس عدوی ست قوی انسان را — نگه مرگ بخواهد که برد ایمان را
جان بری سهل نباشد چو فتد مشکل سخت — سیل بر پا فته و بسکند از بیخ درخت
هم از اینجاست که گویند قیام یکشب — پیش ارباب ولا دولت عظمی سبب
خالی از فایده ها نیست سیدان یقین — گر بود در دل تو سیل سوی دولت دین
داشت توقیع سعادت چو چنین انجام — سر ز اطوع قبول ایچ نگفتا با امام
پس از اینجا بسوی خانه خود باز آمد — که بیکی وز دن اندیشه آن راز آمد

مطمئن گشت که با واقفِ فرعیه اصول ‌ ‌ ‌ دهر ابلیس چه اندیشه و تشویش فضول

در پی محکمی خویش ولی ماند دوام ‌ ‌ ‌ کرد روشن ز براهین مبین شمع ظلام

هم بوجدانیتی هفده صد آورد دلیل ‌ ‌ ‌ یک دلیلش نه بدل نمید اشت عدیل

هست گویا که مدانیت حق چون ز اصل بیان ‌ ‌ ‌ مومن نیست که وهمی اقرار نمود از دل و جان

این از آن بود که او علم دگر دو افزون داشت ‌ ‌ ‌ هم از این بود که خوفی نه از آن کار فزون داشت

تراذکیا تا همی زمان و هشت لطبع ذکی ‌ ‌ ‌ هفده صد و هشت بدان طبع بر این یکی

منطق و فلسفه را آنکه نوشت انشا ‌ ‌ ‌ از سوی خویش جدا گانه لطور حکما

کس ضجیع او قدوة دین نامده در علم کلام ‌ ‌ ‌ زان ملقب شده در روی گیتی با امام

الغرض وقت وفاتش چو نزدیک آمد ‌ ‌ ‌ عالم اندر نگهش تیره و تاریک آمد

محتضر بود که آمد بر پیش ابلیس فراز ‌ ‌ ‌ کرد در مسئله وحدت از و بحث آغاز

بهر ابلیس که آن هفده صدش بود دلیل ‌ ‌ ‌ چون در آویخت با او آن همه نمود دلیل

او به تلبیس دلیلش همه مخدوش نمود ‌ ‌ ‌ تا بجدیکه ورا ساکت و خاموش نمود

قوت علمی او را ست چه حاجت به شهوت ‌ ‌ ‌ که معلم شده بود آنکه براهی ملکوت

عجز را ز همی شده درمانده بدفع الزام ‌ ‌ ‌ ملک الموت درین تا کندش کار تمام

کس ضجیع آن دم چه تواند که آورد دلیل ‌ ‌ ‌ که ز وی را اسیر سدش همدمی با گاه جبرئیل

بود نزدیک یقین همچو خود از ره بر پیش ‌ ‌ ‌ در چنین همگی خیمه و خرگه بر پیش

که در آنکه یک سخن خواجه بیا و پیش آمد ‌ ‌ ‌ خدمت خواجه بشی بهر معاد پیش آمد

اندر آن وقت یقین کرد که او را بگفت ‌ ‌ ‌ آنچه بشنفت ازو آن همگی راست شگفت

بسوی خواجه توجه بود از دل خویش ‌ ‌ ‌ مر همی تا سندش نجم بدی بدل ریش

خواجه نجم در آن وقت همی کرد و شنود ‌ ‌ ‌ سه همی آورد سوی حضرت حق از بیم سجود

او باشراق که شیت بباطن دریافت ‌ ‌ ‌ حیل ابلیس تا ب بس او ورا دریافت

گر دو بر روی هوا جرعهٔ آبی پرتاب ‌‌ کانچنان شرح بهوش بپاشند گلاب

مخزن آب چو پاشید رسید آن بر روی ‌‌ که از آن آب بدر رفته اش آمد بوی

یعنی آن هوش که در رفته ز وی باز آمد ‌‌ بخت ناساز که بودش بسر ساز آمد

هم در آن عالم رؤیا برسیدش بر سر ‌‌ مخزن را یافت بنهایت بجوالش مضطر

مخزن را گفت بهوش آی و با بلینش گوهی ‌‌ وین همه چیست دلیلی که ترا هست بسوی

گوهی ماراست بدرگاه رسالت تقلید ‌‌ می ندانیم دلیلی به ثبوت توحید

انچه فرموده فرموده یقینی دارم ‌‌ کان نگین خاتم صفت نقش نگینی دارم

نشناسیم بحق ذات خدا را بدلیل ‌‌ حاجتی چیست درین ماده مارا بدلیل

شناختیم او را بجلال و تمکین ‌‌ بیقین و بیقین و بیقین و بیقین

گر بخواهی که درین بحث جوابی مطلب ‌‌ رو بسوی بارگه هاشمی و مطلبی

آنکه تقلید بتوحید باو هست مرا ‌‌ در سلامت روی این راه نکو هست مرا

تو دلیل ره توحید از آن شاه بپرس ‌‌ من چه دانم هم از آن هادی آگاه بپرس

انچه بشنید وی از نجم جوابی شافی ‌‌ هم بدانگونه باو داد جوابی کافی

گشت چون فضل خداوند جهان یار ورا ‌‌ نه و درمانده شد ابلیس گذشت از سر ما

نفس واپسین آنگه که بآخر برسید ‌‌ روح با دولت ایمانش بسوی خلد رسید

دادش این فیض سعید خداوند رفیع الدرجات ‌‌ که چنین بود در انفاس خوشش و برکات

خامهٔ عجز چه یارای نگارش دارد ‌‌ اینقدر لیک بدرگاه گذارش دارد

اندر آن وقت که شیطان بسر ما آید ‌‌ بنده را شر خدا را مددی فرماید

این سگ بارگهش را چه سگی پندارد ‌‌ سگ تا نزلیش درین تازه دگی پندارد

ذکر و منقبت سلطان الصدیقین حضرت خواجه

ضیاء الحق والدین ابو النجیب سهروردی قدس الله سره العزیز

یا رب از حرمت آن خواجه ضیاء الدین
راسخانش همه خوانند که سلطان سنن ست
بود در دین پیمبر چو امام برحق
مقتدای همه اصحاب طریقت در فقر
پرتو عارض او صیقل آئینهٔ صدق
جلوهٔ وحدت فی الذات بکثرت دیده
بود در جملهٔ اطوار در اشان عظیم
در شریعت علما را سوی او بود رجوع
فتح باب همه ارباب حقایق از وی
سالکان عون از و جسته بقطع عقبات
عارفان سوده سر خود برکاب دولت
این حکایت کند از رفعت حالت دارد
در نهانخانهٔ قدسی بره معمولے
بر در حجره نشانید برادرزاده
یعنی آن شیخ شیوخی که بود شیخ شهاب
عام تا وقت حضوری بحریم خاصش
حضرت خضر که در عمر عزیز است لقاش
آمد و گفت [illegible] آمده است

[illegible]

مصحف جمیع رجال الله و اولیئے
عارفانش همه دانند که برهان سنن ست
هم بر آئین طریقت چو همام برحق
پیشوای همه ارباب حقیقت در فقر
پیش ارباب ولا خازن گنجینهٔ صدق
صورت کثرت اوصاف بوحدت دیده
که گرو برده درین ره ز عظامان عظیم
در طریقت عرفا داده باو دست بیع
حل عقد همه اصحاب دقائق از وی
کاملان از در او گشته رفیع الدرجات
کرده اسقاط اضافات ز یمن صحبت
بر کمالات و بزرگیش دلالت دارد
داشت وقتی بسوی یاد خدا مشغولے
حسب ارشاد نشست او چو حسن جاده
آنکه فیضانش چو خورشید جهان عالمتاب
ره نیابند بخلوتکدهٔ اخلاصش
مژده هر زنده دلی در هوس آن لقاش
چه بر آورده نهال [illegible] آمده است

شهر درویش درآمد بدرون حجره / ایستاد از ادبش پیش ستون حجره

عرضه داشت که بود تشنه تو آب حیات / تا شود مقتبس از نور تو بیدار ظلمات

خواجه ارشاد بدو کرد دگر داشتش باز / که دیدار تو بنا دوست درین وقت فراز

باز پس آمد و از هیبت او نتوانست / که جوابی دهدش خضر ولی خود دانست

گفت وقتی دگری خدمت او باز رسیم / بو که از لطف ملاقات سرافراز آییم

پس از آنگاه که از حجره درآمد بیرون / گوش محکم بگرفتش که سرش گشت نگون

بانگ زد خضر بخضر از درد. باز آید / با سخن تا که حیات آمده دمساز آید

لیک وقتی نیازم که ز حق راز آید / اگر این وقت رود گو نه کجا باز آید

ای خوشا حال مطیعان نبوت که ذلیل / لی مع الله لبشان هم زند از یمن طفیل

هم در آثار بزرگیش به پیش اصحاب / کرد نقلی ز کرامات چنین شیخ شهاب

نشسته بودیم بنزدیک عمر خود روزی / آنکه بود است پی ما ره رشد آموزی

که کسی آمد و گوساله بشیخ آورد / بازگشت از شرف خدمت و گوساله سپرد

گفت من نذر شما کرده ام این گوساله / که بود همچو ورا ذائقه چون بزغاله

خواجه فرمود که گوساله بمن میگوید / هم بدین حیله خلاص از کف من میجوید

گوید او نذر پی خواجه ضیا غیر من است / کرده اند آنکه ورا نذر شما غیر من است

لیک کردند مرا نذر پی شیخ علی / آنکه مشهور جهان است نکوکار ولی

همدرین بود که آن مرد دگر باز آمد / هم بگوساله دیگر ز خطا باز آمد

گفت این بهر تو و آن پی آن پاک علی / نذر کردند پی آنکه ورا نام علی ست

آمدندش سه یهود و سه نصاری بر هم / آنکه با کفر و ضلالت ایشان را جزم

شیخ اسلام بر آن جمله یکسان عرض نمود / که نه آن وقت چنین عرض کی و فرض نمود

لیک ایشان همه انکار نمودند تمام / که شنیدند که بکفر بدیدند اسلام

خواجه اندر دهن هر کس ازان اهل عناد | لقمه‌هایی لیکن از وسعت اخلاق نهاد
آن دهن‌ها که فرو لقمه نبردند بتمیز | لقمه‌هایی که گرفتند نخوردند و نه نیز
سوی اسلام دوید از رغبت فی الحال | همه زایمان و ز اسلام گرفتند کمال
همه گفتند که در باطن ما چون برسید | همه ز تحقیقش ادیان همه باطل گردید
گشت منسوخ ز دل‌ها همه دین سابق | شک درآمد بدل شان ز یقین سابق
خواجه گفتا قسم عزت معبود مرا | که جز او در دو جهان نامده مقصود مرا
که شما روی باسلام و هدی ناوردید | یعنی ایمان بخدای احد ناوردید
تا شیاطین شما پیش بنا وردندش | میل و خواهش بدل خویش بیاوردندش
خواستم از در حق کاین همه را بخشش من | حق به بخشید که حق آمده فرد الفضل و المن
بعد ازان بست بهر چشم فرو داورده | همه بر کشف حقیقت بوجود آورده
بعد ایشان همه بر اهل قرابت رفتند | پیش ارباب قرابت بنصیحت رفتند
دین اسلام بر ایشان همه ظاهر کردند | همه اسلام گزیدند چه ظاهر کردند
هست نقلی دگر از کشف و کرامات شیخ | یک حدیثی خوشی از خارق عادات شیخ
بو محمد که بود نام نکویش مسعود | که در احوال و در افعال خود آمد محمود
گفت وقتی بسر راه برابر با او | که باشراق کسی نامده همسر با او
میگذشتیم زیک سوق میان بغداد | از پی خدمتش آماده بجان خرم و شاد
سوی دکانی ازان سوق چو بکشاد نگاه | گوسپندی بنظر آمدش آنجا ناگاه
سر جدا گشته هم پوست تنش کرده جدا | همچو زخمی که جراحت کندش پوست فراز
شیخ در سوق باستاد بنزد قصاب | کرد با وی ز ره پند بنیکوئی خطاب
گوید اینک بمن این مضغه که من گردارم | دم مسفوح بتن مرده صفت میدارم
گشت بیهوش چو قصاب بدید این احوال | همچو گاوی که بسمل شدن افتد در حال

کرد اقرار چو قصاب بهوش آمد باز
راست است آنچه بگفتی بمن ای محرم راز

صحت قول چو شد بر دل آن خوش دیده
توبه بر دست نمودش بسوی او گردیده

نیز راوی نخستین دگری نقل بگفت
وز ره کشف درونش گهر اسرار بسفت

میگذشتیم با و بر سر یک پل روزی
بهم از خدمت کفشیش نشاط اندوزی

برگذر فاکهه بسیار همی برد کسی
بار سر کرده ازان فاکهه انبار بسی

خواجه فرمود که بر دست من این را بفروش
مرد گفتا ز برای چه چو بشنید بگوش

خواجه فرمود که این فاکهه گوید با من
که خدا را تو مرا دار ز دستش ایمن

از کف مرد ستمگار تو ما را برهان
تا نمائیم به پیش تو ز جورش برهان

بهر آن می بردم تا بخورندش بشراب
نقل سازند ز من آرد بسرم سیخ و عذاب

مرد بر روی در افتاد دگر هوش نداشت
بهر می باز بمینای درون جوش نداشت

گفت والله ازین راز کس آگاه نبود
غیر حق را بسوی راز دلم راه نبود

بعد ازان بر در شیخ آمده و توبه نمود
بود تا بود دگر نخورد بگفت پاکیش ستود

کرد هم راوی مذکور یکی نقل دگر
وز کرامات خویش گفت حدیثی خوشتر

میگذشتیم بهمراهی او نیز بکرخ
کز بزرگیش پرآوازه بود گنبد چرخ

از یکی خانه شنیدیم شر و شور مستان
کوه غم بر دلم انداخت سرود مستان

هر صدا کز دهن شان همه بر می آمد
بوی بد زان بمشام همه در می آمد

خواجه در خانه نگه دید به پایین فرود
خواند در حال به پایین بنازی و درود

هر کس از خانه برون آمده فریاد کنان
ناله ها بر لب ازان بادهٔ خمار زنان

همه گفتند جگر آتش و سیماب شده است
خم بخم باده در آوند همه آب شده است

بعد ازان جمله بر شیخ انابت کردند
هم زنا پاکی می غسل جنابت کردند

بست و هفتم که حکایت بنمود او مسطور
کرد اقوال بعیش همه در روی مذکور

هر حقوقی که بدل داشت همه فانی شد | ماند باقیش حقوق و همه عرفانی شد
باطنش با حق و ظاهر همه با خلق بود | گر قبا بر تن او باشد و گر دلق بود
چکنم شرح بزرگیش و علو درجات | که فزون بود ورا مرتبه در حسن صفات
بود در بزم محقق همه را از اعیان | بود در رکن بیان هدی چون بیان
نیز در راه هدی از علمای اعلام | نیز هم اهل صفا از علمای اسلام
صاحب کشف و کرامات و خوارق بوده است | اندرین راه عجب بهر و صادق بوده است
در ره صدق مقامات رفیعی میداشت | در کرامات یکی شان بدیعی میداشت
در لطافتیش همه بودش مشغله درس علوم | عرش تا فرش ز اشراق دلش معلوم
در همه مسئله شرع بدادی فتوی | در همه اصل و همه فرع بدادی فتوی
کرد تصنیف کتبی در ره شرع و عرفان | که هدایت بودش دل آخر عنوان
هم بمفتی عراقین ملقب بوده است | هم به تهذیب همه علم مهذب بوده است
قدوهٔ هر دو فریقین مراو را گویند | اسوهٔ هر دو طریقین مراو را گویند
هم ز سادات ائمه بره عرفان بود | هم ز اشراف اعزه بره ایقان بود
در حقائق همه منهاج وی اعلی آمد | در دقائق همه معراج وی اقصی آمد
بسکه در منزل که قرب مقرب بود اورا | در درون بر همه اسرار خبر بود اورا
قدمش بود به تمکین هدایت راسخ | قلمش بود بآئین درایت راسخ
داشت در مشرق اخلاص ضیا چون خورشید | از تجلیش همه ارباب به حق چون ...
هم ز امراض درون بود طبیب حاذق | هم در اسرار بطون بود لبیب صادق
در همه خارق عادات ید طولی داشت | موسی آسا بکرامات ید بیضا داشت
داند آنکس که درین راه هدی ز اهل هدیست | بر وی اجماع شیوخ و علما منعقد است
چه کرام و چه عظام و چه پس و چه فحول | سخنان او همه کردند تلقی بقبول

بود با آنکه ز اسرار سلوک آگاهی / شرح این طائفه را حال نکردی گاهی

آنقدر در ره اخفا همه تن کوشیدی / در سر خویش لباس علما پوشیدی

شدی اسوار به اشتر پی ستر احوال / رفیقش تا نزند بر دل فقر و زوال

میکشیدند به پیشش ز ادب غاشیه را / میکشیدند بشوق و بطرب غاشیه را

نیک بود است برخسار نکو حسن السمت / کس درین زمره نبود است چو او حسن السمت

طیلسان در سر خود کردی ازین رو یعنی / گذرے گاه نکرد است درین کو یعنی

در خزانه بنشسته است جلال آن آگاه / شخصے آمد بر آن پیر طریقت از راه

عرضه دادش سببی چیست که ایام شباب / خطراتم رگ دل را نکشیدی بطناب

چون کهن گشتم و در دیر کهن پیر شدم / وز سفیدی صفت صبح طباشیر شدم

گذرد در دلم اکنون خطرات فاسد / خاطرم نیک شد از بهر متاع کاسد

می ندانم که چرا گشت چنین احوالم / از چه بگرفت چنین وسوسه‌ها دنبالم

گفت بود است ازین پیش زمان سرور / کاولوالعزم رسولان نشدندش همسر

آمده دور صحابه پس و دور صلحا / که نبود است کسی جز عرفا و علما

وین زمانه که تو بینی همه فاسد شده است / داشت دل آنچه متاعی همه کاسد شده است

خطره فاسد ازین رو به درون میگذرد / بعد ازین دو ندانیم که چون میگذرد

سیرت خواجه تو فهم کن چنین شیخ نظام / در یکی صفحه ملفوظ باخلاص تمام

خدمت خواجه یکی شخص ز اهل دنیا / خوش طعامی بفرستاد ره استغنا

که رسانند خوان جمله اسیران بودند / در فلاکت همه بدتر ز فقیران بودند

خادمانش چو کشیدند به پیشش خوان را / خواجه فرمود نشستن بیکی صف شان را

خواجه برخاست ازان صف با سیران بنشست / در میان همه مانند فقیران بنشست

زانکه چون سید عالم ز تواضع در صفت / او دوان تمشی بالدون من المجلس گفت

در عوارف نبشته است چنین شیخ شهاب
قول آن عارف با نیک گرامی لقاب

اندران وقت که باشیم بخوردن مشغول
همه را آن حال گذاریم نماز مقبول

خواجه فرمود در آداب بدین اقوال
که اندرین راه بسی فائده بخشد برجال

بشریت که بود خاصه آدمیان
این نه زایل شود از هیچ یکی تا امکان

لیک از بندگی نفس ولی آزادی
این روا آمده در مرتبه صدیقی

هم ز عارف نتوان رفت صفات مذموم
عرفا ورنه بگردند ز عصیان معصوم

هم بفرمود گرفت آنکه ادب لازم
اگر او گشت سوی راه طریقت عازم

بیقین دان که رسد او بمقام مردان
رستگار آمده از طائفه بیداران

وان ادبها که بود از پی اهل دنیا
گوییت باش تو از گوش قبولش شنوا

یک فصاحت بود و هست بلاغت دیگر
یاد گرفتن اشعار عرب نیز سیر

نیز اخبار ملوک و دگر اصناف علوم
آنکه نزد همه با چارده گشته مقسوم

اهل دنیند کسانیکه پی شان آن ادب
هست تادیب جوارح ز خطا بالصواب

دیگران علم ریاضت که بود از پی نفس
ترک هر بهره و لذت که بود از پی نفس

پاکش تهذیب طبائع به نکویی صفات
اجتناب شبهات آمد و ترک شهوات

هم دویدن سوی خیرات دگر حفظ حدود
که اهل دین را بود این جمله مراد و مقصود

وز پی اهل خصوصیت ادب باشد خاص
او بخاص چه باشد همه صدق و اخلاص

هم نگه داشتن دل ز دگر افکار است
دفع وسواس هر آنها همه اسرار است

رهبری خطرات است پی شان مهلک
چون بجز حق چو نگهداشتیم دل شد مالک

استقامت بره ظاهر و هم در باطن
که امینند باسرار و همین اند امن

بهترین نیست پی اهل تصوف خصلت
بجز اخلاق به پیش همه اهل ملت

هم بفرمود که واحد همه را مقصود است
بهر مقصود طریق همه نامحدود است

مختلف باشد ازانجا که بشغل اشغال — سالکان را همه در ظاهر و باطن احوال
در سلوک خود نا متفاوت باشند — در طریق آنکه چو افلاک ثوابت باشند
بعضی از وی که گزیدند عبادت بخویش — آمدند آن همه اندر ره طاعت در پیش
همه لازم بگرفتند سجود و محراب — بگزیدند بمسجد ز پی کسب ثواب
کثرت ذکر و نوافل بگزیدند دوام — هم باوراد و وظائف بنمودند قیام
بعض ازین طائفه ماندند به بند خلوت — بگزیدند درین راه ز مردم عزلت
گذرانند شبانروز دران زار و نزار — که سلامت طلبیدند ز خلط اغیار
بعض خدمت بنمودند درین ره پیشه — تا مبادا نه خدمت کس در دل ایشان اندیشه
بذل جاه از پی اخوان به دین کردند — بر همه آبروی سابقه تفسیر بکردند
تا که دلها شود از خدمت آنها مسرور — وان سرور اندر دل ایشان همه بر دو یوم منشور
بعض ازان هم به ریاضات بسر و بکار — بر خود آسان بگرفتند امور دشوار
بعض خواری بگزیدند درین جز توفیق — عزت و جاه فگندند به بند و مخلوق
التفاتی ننمودند بسوی ایشان — چیده از شر و نه خیر همه عالم دامان
بعض در مشغله علم کشیدند نشان — همنشین علما گشته به روزان و شبان
بسماع خبر و حفظ علوم افتادند — گرچه چنین در طلبش گاه بروم افتادند
هم بدو نمود که هر سالک محتاج است — سوی پیران چه که لیست چه نشستند محتاج است
نیز محتاج سوی هر که موافق باشد — یا سوی آنکه درین راه محقق باشد
تا بگیرد بدون راه طریقت ازوی — تا در آفات بماند بسلامت ازوی
تا که در فتنه و حیرت نفتد از ابلیس — تا درین کار بره ره نیابد ابلیس
هم بگفت آنکه مخالف بود اندر مذهب — گرچه اقرب بود او را قریبان کالعقرب
صحبت و خلط با تو نیست روا در همه حال — کن حذر تا که نه از ره ببرد چون جهال

از جلیسی که بود فائده یکسر مفقود　　زود بگریز هم از صحبت آن نامسعود

عجب و هست بنفس خودش از بی عملی　　چون خبر نیست ز نیک و بدش از بی عملی

خدمتی کن فقرا را تو بغیر تکلیف　　چون بیارند بصفو تکیه تو تشریف

آنکه چون گرسنه باشی همه جایع باشند　　رستگاران ز هر اندیشه جایع باشند

سیر باشند چو از اطعمه تا باشی سیر　　پنجه بر اطعمه بایت نکشاینده چو شیر

هم بفرمود که صحبت به بد است چنان　　شو همی همره کشتی لب بحر دوران

من گرفتم که تن از غرق بحفظت ماند　　کی دل از خوف هلاکت بسلامت ماند

هم بفرمود مکن ذکر طعامها بسیار　　که ز بسیاری حرصست شره و عز و وقار

غیبت مدح طعامی بود از حرص شره　　لقمه گر هست بخوان تو و گر هست شره

نفس حق بدهند اهل و لا حظ ندهند　　هست آنگاه امید آنکه ز مکرش برهند

احتیاط از طعم فاسق و ظالم باید　　گرچه از کسب بود لیک حذر می شاید

هم بفرمود مر آن گنج نکات باطن　　وجه هنگام سماعست صفات باطن

آن صفاتیکه چو لیس است به پیش ما هر　　همچو طاعت که بود آب صفات ظاهر

هم بفرمود هر آنکس که کند صدقه قبول　　هست محتاج گر انزو بنزدیک فحول

افضل از صدقه دهنده بود از روی ثواب　　سر بیک دین نکته بعرفان ز بیم آب

هم بگفتا که چنین سرور عالم فرمود　　دوست دارد ز همه اهل جهان آن شب و دود

انبیا آورده شود جمله ورا رخصتها　　که بهر نکته بنیاست ورا تعلقتها

هم بدانگونه که حق جل و علی داده دوست　　آنکه آورده شود جمله عزیمت که باجوست

کنفت خصمت بجانست بمثل منزل　　هست آنجا می فرود از پی هر جاهل

مبتدی را سبب عجز سکونت ز آن　　متوسط صفت آینه گردد حیران

راحتی گیرد از آن لیک دل عارف حق　　خواند از رحمت حق بدل خویش سبق

واصلانیکه عظام اند در آنها اکرم — در هدی و عظمت همچو امام اعظم

آن کریم ابن کریم ابن کریم ابن کریم — دره فخر عظیم و ولد شیخ عظیم

راسخان را بجهان ملجا و ماوا هر دو — پسر جدش چه شرفے و چه شرفا هر دو

اعظم جمله مشایخ به طریقت او بود — عالم سر حقیقت بحقیقت او بود

بود در عصر پے اہل ہدی مقتدے — بود در محفل او تا دگرامی وقتے

داشت در جهد ریاضت بجهان شان عظیم — رکن خوانند مرا او را همه ارکان عظیم

یافت او تربیت راه طریقت ز پدر — در کجا بود چو عبدالله عمویه دگر

هم کمالات ریاضات و وصول درجات — سایهٔ دولت او داد بآن نیک صفات

در ره دین که گشودی سبق اهل یقین — یافت از خدمت آن پیش و صد لقب یقین

نام نیکش عمر و همچو عمر عدل شعار — مانع صرف در اوقات سوائے اذکار

کنیتش آمده بوحفص لقب حبة الدین — شم وجه اللهش از دیده ایقان آئین

در خزانه که جلال است در انبازان گنج — هست در بزم سخن شیخ نجی خود زمزمه سنج

خواجه را شیخ محمد که چو تفتیش هر در — ابن عبدالله و معروف بعمویه بود

نیز از لطف الٰهی فرج زنجانے — کاندرین راه حقیقت بود او حقانے

هر دو با همدگری خرقه کرامت کردند — هم مجاز از پی ارشاد طریقت کردند

شیخ عمویه ز شیخ احمد اسود پوشید — بود آن خرقه احمد که محمد پوشید

احمد آن خرقه بپوشید ز شیخ ممشاد — که ز پیران سلاسل بود او پیر رشاد

شیخ ممشاد بپوشید مر آن از جنید — آنکه بودست در اسرار حقیقت فرد الاید

لیک آن خرقه اخی فرج زنجانے — آنکه در کشف حقایق بود او لاثانے

و ز بهر خویشتن از شیخ نهاوندے کرد — سینه از آیهٔ تنزیل سجاوندے کرد

آنکه کردند ملقب بابوالعباسش — آنکه ایمن شد از ابلیس همه از وسواسش

او بپوشید ز عبد الله از ابن خفیف / کرد و اسرار و معانیش بیان نیست لطیف

او بپوشید همان خرقه عرفان ز رویم / که چو شیخ اشک عیش رفت با دیده نم

باز پوشید هم او خرقه عرفان ز جنید / آنکه بس شیخ کرامات بدامش شد صید

یافت او صحبت نیکوی سری سقطی / او معطر شده از بوی سری سقطی

او ز معروف که بودست لقا را عطشان / پیر عرش از پی عرفان و محبت سکران

او ز داؤد که طی کرده و طائی شده / علت از پیر معارف دل و غائی شد

یافت او تربیت از پیر حبیب عجمی / اثری یافت ز تاثیر حبیب عجمی

بهر او لطف لطف حسن بصری یافت / به دلش شمس کمالات حسن بصری تافت

در دلش فیض علی ابن ابی طالب داد / همچو مطلوب بجا روی بهر طالب داد

دل و چشم ز پس شکسته کوکب کرد / مظهر اشرقت الارض بنور رب کرد

سخن از منزلت و چه توان گفت و گر / کر بنده بست همین حرف پی جن و بشر

ایکه بر آمده از تربیتش همچو ضیا / که بخورشید فلک سایه از آن نور بجا

بو نجیبی که درین عهد جنید ثانی ست / همچو جبریل ز سر تا بقدم نورانی ست

جمله ارباب طریقت که طریقت دانند / جمله اصحاب حقیقت که حقیقت دانند

همه در راه سلوک اند توابع او را / در ید قدرت خود همچو اصابع او را

ذکر و منقبت سلطان المحبین حضرت خواجه محمد بن عبد الله معروف بعمویه قدس الله سره العزیز

یا رب از حرمت آن خواجه محمد نام / ابن عبد الله و عمویه نیز نیکنام

آن مشرف شده علم در است بجهان / آن مکرم شده علم در ایست بجهان

کردی آن سرور عالم زبان گفته وصال — میکشادند صحابه بتوافق پر و بال

که بفرمود شهنشاه رسل آن همه را — نبود صوم وصال از پی هر کس نایاب

لست انی کاحدکم کرد بایشان ارشاد — عند ربی چو ابیت شدم از خورد آزاد

الغرض رحمت حق یطعمنی یسقینی — سیرم و هر شب می نوشم ازان فیض اعنی

چون شما نیستم ای اهل ریاضات قلیل — وین رسالت که مرا هست ازینست دلیل

فهم کردند ازین اهل ریاضات و تعب — آنکه بودند مر او را همه اصحاب عهد

نهی شفقت بود این قول نه نهی تحریم — بر چنین نهی گر اقدام نمودیم چه بیم

کشف محجوب نمودست دگر کشف حجاب — من بیانش بتمامی بکنم با تو شتاب

تا نماند چنین نهی ترا اشکالے — پی آسانی فهمت بزنم تمثالے

همچنین داشتن صوم برای رجحان — بری از آنکه در آید خلل اندر فرمان

این کرامت بود از اهل کرامت لاریب — که پی اهل ولا روی نمودست عجیب

وان تجلیست خصوص و تجلیست عموم — خاص نبود اگر آن عام بود گرو شوم

زانکه اظهار کرامات اگر بودی عام — جبری ایمان شدی و نیز قبول اسلام

یافتندی نه بدین جهد چنین کشف حجاب — نیز بر معرفت حق نه فزا هیچ ثواب

مخزن معجزه ها آمده چون ختم رسل — زده دستان پی این صوم دوالی به اهل

نهی فرمود ز اظهار کرامت همه را — گرچه بودند همه اهل کرامت آنجا

ستر زانرو که از بهر کرامت شرطست — اولیا را همه کتمان کرامت شرطست

هم بدان هر که بود اهل کرامت بجهان — فضل دارد به همه غیر خود اندر دوران

زانکه مخصوص کرامت شده با اهل خصوص — پس مخمورش شده با اهل است مخصوص

خورد را ترک که بعضی ز مجاهدت کنند — عادت خود بسلوک آنهمه تهذیب کنند

در عوارف بنبشته است چنین شیخ شیوخ — آنکه میداشت در ارباب ریاضات رسوخ

اینکه صدیق نبی روزه طی داشته است | چون به تبعیت سر در علم افراشته است
دیگران هم ز صحابه که بکردند وصال | چون ندیدند لطاعات ازین صوم زوال
پس یقینی شده ثابت ز کلام عرفا | نهی شفقت بود از راه کرم بر ضعفا

ذکر و منقبت سلطان المحبوبین حضرت خواجه احمد سیاه دینوری قدس الله سره العزیز

یارب از حرمت احمد که بود دینوری | صفت بو الحسن از نور حقیقت نوری
آن به همت چو نبی آن به شریعت چو امام | آن به سیرت چو صفی آن به طریقت چو همام
معدن معرفت و مخزن اسرار همه | کامل و اهل حق مطلع انوار همه
از پی راه بران ره حق رهبر دین | نیک برهان و دلیل از پی اهل یقین
محو در شوق لقا مالک احوال سنی | آتش عشق در او بود صدایش ارنی
بهر اخوان چنین بود چو مشتاق لقا | از ره شوق به فرمود بنی و اشوقا
در ره معرفت و راه شریعت کامل | در حقیقت ولیش از روی حقیقت واصل
سالکانش همه مفتاح کنوز معنی | گنج مخفی حقیقت دل پاکش یعنی
اتقیا و اهل صفا کرده بهر گفتارش | اعتقاد و اهل ولا کرده بهر کردارش
بود سر خیل مشایخ همه در راه هدی | متمکن شده در منزل تسلیم و رضا
داشت در علم تصوف همه بی شک شافی | که شمردند همه اهل کمالش کافی
مرجع اهل ره باطن و ملجا همه را | ز پی باطنی امراض مداوا همه را
در ریاضت بجهان مرتبه عالی داشت | دل ز خوف هوس نار و سقر خالی داشت
برگزیده ز همه صاحب عصر خود بوده | سینه اش جای خداوند ز کبر و خود بود
علم خویش برافراشت میان دل او | از خلیفه‌گری خواجه علو ممشاد

همچو او کیست ولی الجود و مکارم بجهان
گنج جودش بگیتی سر نزد الا الاحسان

گر ز میدان شهادت بجهاد نفسی
ور خدا یافته نصرت بجهاد نفسی

فتح گردیده بر ویش همه ابواب شهود
اقتدا کرده بدو اهل شهود اهل وجود

رفته ره بر قدم خواجه سری سقطی
برفرازد علم خواجه سری سقطی

بوده زخیل مشایخ زعظام و زکبار
مرکز دائرهٔ جملهٔ بزرگان دیار

صحبت طائفهٔ اهل نظر یافته بود
ای بسا کس که ازین طائفه دریافته فیض

اقتدا داشته با وی همگی اهل قبول
واصلان یافته از تربیتش راه وصول

نیز در سلسلهٔ چشتیه از پیران است
همه فردوسیه مانند شه تابان است

در ره معرفتش بود بسی شان عظیم
زانکه میداشت بدل مایهٔ عرفان عظیم

در کرامات ورا بود بسی قدر رفیع
جنت جان حرمش بقعه و همچو بقیع

باطن خود چو براه طلب حق برخاست
بعلومیکه بود ظاهر و باطن آراست

حاصل از کسب علم مکاسب کرده
خارش آسایش از جهد مجاسب کرده

در بدایت چو طلب کرد گشود اسرار
عمرها ماند به تحصیل علوم از همه کار

داشتی بسته در خانقهٔ خویش مدام
تا نگیرند دران خانه بلا اذن مقام

چون مسافر برسیدی بدرش پرسیدی
این سخن پیش بسی زان نمک بخشیدی

تا مقام داری اگر ای سفر جای تو نیست
تا قیامت بود در نظر جای تو نیست

در اقامت بود قصد بیا و بنشین
همچو آن نقش که محکم بنشیند به نگین

زانکه گر چند کهی با تو من الفت گیرم
عادتم نرمی و خوی محبت گیرم

بعد ازین گر تو بخواهی که روی جای دگر
در دل من بود تاب جدائی یکسر

همکسی بود که زعادت عادت گرفت
گفت دریکه خداوند فرد شو ای مرد

زانکه یک لحظه چو بود آن بود از یاد
از دل خویش فراموش شود همزاد

دار ماندن زمین و دین نشاندن از تو
گفت من بعد نقبان و زخسان دگر
گفت عمریست که زمین دل من گم شده است
یکدم اندر طلبش لب نگشایم نه زبان
گفت جنت که بود مایه عیشش و راحت
دیده ما هست سر رهگذرم سر آرند
ما به فردوس برین گوشه چشمی نکنیم
هم بگفت هست که از ایام چهل سال مرا
دست بکشیدم و کوته ز تصرف شده ام
هست از وی بطریقت کلمات بسیار
بعبارات لطیف و به بیان عالی
چه سخن گفت که زان چشم همه نم گردد
که پی طالب حق که سر عرفان دارد
که ز پیر مشایخ همگی حرمت داشت
نیز واجب شمرد خدمت اصحاب بجان
آید از جمله اسباب و تعلق ببرون
در سلوک ره حق راه توکل سپرد
لیک با اینهمه آداب که در شرع نبی هست
هم بقدر مرود نفتیم به پیش پیری
که از آرزوی خویش چو نی گشته تهی
هر مرادات چو در گوشه نهادم آنگاه

باز دادن زمین قرض ستاندن از تو
با حسابی که فقیم تفضل داور
که پی عشق لبالب چه سر خم شده است
نه آنکه در گم شدنش سود شمارم نه زیان
که اندران نعمت بجز جوش نشاط و فرحت
روضه خلد برین در نظرم می دارند
ما چه باشد به این گوشه چشمی نکنیم
داد حق دست تصرف همه سال مرا
که ز حسن ادبش سوی ادب بنهادم
که اندرین مختصر آن را نتوان کرد شمار
کلماتش همگی دال به بی تمناست
با مریدان ادب آنگاه مسلم گردد
اینهمه چیز که گفتیم بجا می آرد
با کسانیکه دمی چند با صحبت داشت
نیز از خدمت اخوان نمایند افغان
که دنیای دنی میل ندارد بدرون
در خانه خار به پای طلبش گل شمرد
او نگهدارد اگر در دل حق طلبی ست
بهره هیچ یکی عارف چه تاثیر کند
آنکسی داشته ایم اندر تن امید بهی
در حریم حرم خلوت او جستم راه

استفاده‌ی بلبل خویش از گلشن برده | یا درونِ همه آزاده دل افسرده
تا چه نوری ز فیوض نظرش می‌تابد | یا چه فیضان علم از مجلس می‌یابد
یا چه تاثیر زمین کرمش می‌رسدم | یا چه برق ز خاک قدمش می‌جهدم
یا چه در از سخنش در صدف فهم می‌ریزد | یا چه مشک از نفسش تا دمن می‌بیزد
زانکه هر کس خودی در نظر پیر آید | از کجا بر دل او گرمی تاثیر آید
بهره از دل خود هر که بر شیخ رود | خوار و نومید بحرمان در شیخ برگردد
ماند از چشمهٔ فیض و برکاتش محروم | ماند از بهر فیوض و حسناتش محروم
شیخ ما شاد بعرفان قدمی راسخ داشت | هم بتوحید و بایقان قدمی راسخ داشت
هم بدرخواست و برخاست گهی شاملی | در کتب‌های سماوی صفت وقاسی
ما سوی الله همه آن شیٔ که بود از اغراض | در همه حال سکونش بتمام اعراض
چه کلامش همه طور حقائق عالی | چون کلیم آیهٔ احسان حقش متوالی
هست نقلی که چو او گشت اسیر بستر مرض | عرض و طول مرضش گشت چو افلاک عجب
آمدندش بدرون بهر عیادت مردم | زانکه بود او چو اصدقت معانی قلزم
عرضه کردند پس از دیدن سختی مرض | که ندیده پاک همه کار خود از لوث غرض
ایکه در طب همه هم‌سنگ بقراطان تو نیست | با خداوند در این وقت بگو حال تو چیست
گفت از مدت سی سال و لم آن حق جو | که بهشت و همگی حور و قصورش همه هست
میکنند از ره الطاف کرم بر من عرض | که تقاضای قبولش بودم هیچ غرض
لیک از گوشهٔ چشمش نگهی ننگرم | که بجز وصل خداوند نشاید دگرم
هم بپرسید کسی در مرضش از علت | آنکه هم مشرب او بود ز اهل ملت
گفت با ما تو بگو علت تو هست چگون | اضطرابی ست نه بخشت حرکت یا که سکون
گفت زنهار که حالم تو مپرس از علت | که بکثرت بود تا ده یا در قلت

احوال بعد معاودت حضرت مخدوم الملک شاه شرف الحق والدین احمد یحیی منیری قدس الله سره العزیز از دهلی و رسیدن در بیشه بهیا و فریاد و زاری نمودن مادرش در غم جدائی او و عدم واقفیت از حال خیریت اشتمال آنحضرت قدس سره

باز رفتیم بذکر شرف الحق والدین
کز پرست از فیضانش دل ارباب یقین

مادر شیخ چو از گم شدن یوسف خویش
آگهی یافت حزین گشت دلش از حد بیش

با دلی پر ز بصیرت الوالابصار بماند
بجز از گریه و زاری دگرش کار نماند

آمدش فصل برشکال در آن مهجوری
که همیداشت همی از نور دو چشمش دوری

چه نویسیم زغم دیدنش و گریه میغ
که بهیجور ره و بر احوال ضعیفش دریغ

بسکه بگریست بآن چشم زمینش تو میید
ابر را دیده شد از گریه چو یعقوب سفید

با شب تار برشکال شد اندوه بهم
روشنائی شده در شب سیاهیش علم

گرد از آن روز که بکشاد آن پیش نگاه
با سیاهی شدش چشم بتابان چشم سیاه

با سیاهیش خط سبز خطا نیست سفید
شب بدینگونه سیه خضر بظلمات ندید

تیرگی داد سیاهی که ز بس ابر بهار
چشم نرگس بچمن دیده چه بیمار بیمار

شب تیره بسیاهی و نحوست چو زحل
تیز چون روز قیامت بدرازیش عمل

از فلک چون نگرستند شبانگه سیاه
روشنا زا شده از تیرگیش چشم نگاه

از سیه روزی بختش شب تار گریست
زاری کرده دلش بر دل شب تار گریست

پیرزن گفت چه در پیشه مان خواهد بود
حال آن پور بعید مانده چسان خواهد بود

گفت تا در غم یوسف شد و یا اسفی
گشت بی نور رخت دیده همین نابینا

می ندانیم که گریست و دران پیشه بود
جامه است که ز دندان حقا خون آلود

یا ز کین حسد اخوانت بچاه افگندند
یا بکشتند و ترا بر سر راه افگندند

تا کی آفت زده گردش دوران باشی
ماه بخت بشوی و در چه کنعان باشی

یا زده درهم تا ز چه که قیمت شده است
چاک زیست که امروز قیمت شده است

کیست که داغ غلامی دل مسکین بخت است
به نمکدان شکنی ها که سفینه بسته است

کیست امروز ز بینایی وصالت بسته است
که ندیده است بدیدار جمالت کشود

گشت از شمع تو آباد دگر کاشانه
که ترا خواند پی وصل بهشتم خانه

یوسف مصر ولی عاشق شیدا کی کیست
دل فروز که امروز زلیخای تو کیست

بی گناهی که مجبوس ترا زندانی
بهر دو سخن که کرده است ترا دربانی

دارد این چرخ ستم پیشه بجان تو ستیز
یا تو در مصر عزیزی شده که همچو عزیز

تا کهش بیه دران صحن سرا استاده
وز هوا و هوس هر دو سرا آزاده

گفت کای نور بصر باز بده درد چشم
کز فراق تو بسی ریخته گوهر چشم

تو درین صحن چه استاده اندر باران
چشم از بهر بشارت شده گوهر باران

پا شد از پیشگه اینک بدرون خانه
تا به شمع تو تاریک شده این کاشانه

گفت در صحن بیایید و ببینید شما
در چنین ریزش باران چه سان هم اینجا

ما در شیخ دران صحن فرود آمده دید
شیخ جا بیکه ستاده است نمی هم نرسید

بهر بخشش آن عظمت دید که پایانی نیست
پای تا سر بنشیند که باران نیست

جامهایش همه خشک است ز نم های مطر
وز نم رحمت حق گل قدش تازه تر

گفت ای مادر مشفق بجز از لطف خدا / همچنین راحت و آرام که دارد ما را

در دل خویش چرا بهر من اندوه کنی / راحت یاد حق از وسوسه مکروه کنی

باش خوشنود دل از من بخدایم بسپار / بخدایم بسپار و به رضایم بسپار

مادرش گفت ترا من بسپردم بخدا / وین رضای دلی خویش شمردم بخدا

بدل و جان تو در حق طلبی خوشنودم / هم بتکمیل سفرهای بهی خوشنودم

ساعتی چند گذشت از نگهش عنقا شد / قدمی رنجه نکرد است که در بهیا شد

سالها بود کس از کس خبری می‌نشنید / بوی از پیرهن او بمشامی نرسید

اینقدر هست ولی در همه عالم مشهور / گرچه او ماند ز چشم همه عالم مستور

اندران عهد که در بیشهٔ بهیا بودست / بی خبر از همگی خواب و خورش ما سبوت

این حکایت چو اثر برسیدست چنان / بر زبان همه جاری شده هر روز و شبان

احوال ظاهر شدن قیام حضرت مخدوم الملک در بیشهٔ راجگیر و طرح اقامت افگندن در بهار شریف و به سجادهٔ شیخی نشستن

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید / که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

راجگیر آنکه به نزهت دل کشمیر بود / گلشن فیض که دل خلق چو نخچیر بود

تا بحیوان لطافت خبرش شوید / جای سبزه همه جا مهر گیاه روییدست

بارک اللہ چه جا و مقامی اشرف / بی زبانان همه گویند سخن حرف بحرف

سبزه زارش همه در دیدهٔ صاحب بصر است / مرغزارش تو بگوئی همه باغ نظر است

نکهت تازه ریاحینش نیاید بیان / هر گیاهش به شمیمست از عنبر بابان

در دم گرمی چنین خنده گلهای چمن
بشگفانند ز خریان چو لب غنچه دهن

شاخ با کبک وی کرده خرام ایسوس
غنچه‌ها خنده زده فرح رود و بند نفس

گوهرش به چمن تر چو در افتد شبنم
به عرق در رخ سیمین تنان گشته بهم

نقد را غنچه بپوشد ز نسیم سحری
گندمش لیک نسیم سحری پرده دری

باد بوسد دهن لاله اگر بیش سخن
نیست جاسوس بجز دیدهٔ نرگس بچمن

دشت از گلشن فردوس بود گلشن تر
چشمه از چشمهٔ خورشید بود روشن تر

بهشتی رفته ازین روضه بفردوس برین
حور عین را پی گیسو شده چون فتنه چنین

زده شبخانه دم از حق لب هر فاخته
هر که بشنید صدا شد دل و جان باخته

هر سر سبزه بیگانه چو پا گل زده است
آشنا از دل شوریده نوایی زده است

قدح لاله چو مخمور بکف بر دو دست
گردد از جوش می ناب حقیقت سرمست

گشته سبز مصلا ز گیا گسترده
شاخ را بار ثمر سر بسجود آورده

هر طرف سبز لبان بخشوع اند تمام
بنوافل همه سرو لب جو کرده قیام

در وظائف همه مرغان چمن زمزمه ساز
گشته مشغول شب و روز باوراد و نماز

دست خود را بمناجات برآورده چنار
آتش سوز درونش برون داده شرار

جامهٔ هستی خود را گل او کرده قبا
هم تبارا ج ز خود زد درون داده صفا

غنچه اوپی تعلیم طریق ادبی
هر زبان از سخن خنده فرو بسته لبی

بنشسته است بنفشه چو مراقب آنجا
بتصور دل و جان کرده محافظت آنجا

عندلیبانش بر آورده نشیدی بسماع
سامعان کرده بتوحید خرد و هوش وداع

هر که هر نخل جلاجل چو زند برد ق گل
زند از مستی آن شور انا الحق بلبل

غنچه‌ها فاتحه خوانند بهنگام سحر
نرگس جلوه گی قدرت حق در نظر

زر بکف صبح و مسا گل صفت اهل کرم
جود او بیشتر از بیش ز دینار و درم

بید در پرده و با افتاده ز نخوت باری … پاس انفاس نموده بدل خود جاری

غنچه را مشغله کسب دم و حبس دم است … نرگس از قطرهٔ شبنم همه شب چشم ترست

سرو را سایه کنان بهر افتاده بگاه … راستی پیشه بهر کس چه گدایست چه شاه

گرمی نار محبت چو دلش ریش نمود … سوسنش برلب خود سوده طباشیر کبود

ارغوان کرده دل کما چنان مشق جنون … کز حرارت سراپاش بجوش آمده خون

سنبل آگر ساخته در گریه بسی شدت ها … دل هر چشمه کوه آمده در رقت ها

در جنون جامهٔ گل پاره چو شد بر تن او … غنچه از مهر گره بر زده بر دامن او

لاله داغ دل خود کرده نهان در سینه … چشم نرگس پی حسرت او آئینه

در غم عشق ز دستان زنی بلبلها … پیچ و تابی بدل خویش خورد سنبلها

غنچه نالیش همه اسرار نهان از گل … راز سربستهٔ حق داشته پنهان در دل

گشته خورشید به نیلوفر او همراهی … پخته هر روز ز آتش بدرون سودائی

بید با تیغ کشان بید ز غیرت گشته … نرگس آنجا همه آئینه حیرت گشته

نیشکر ریشه دوانیده بهر شاخ نبات … قطره ها ابر در و ریخته از آب حیات

گام زن در صحبت نرگس بیمار صبا … سرو پوشیده ببر از خز بی تار قبا

لیلا از آن زمزمه کان بر لب او آورده … عندلیبان چمن را بسر و آورده

از نسیم سمن انگه که معنبر گردد … همگی خاک چمن غالیه تر گردد

طوطی از زمزمه ها قند شکر افشان … لب کبک همی از قهقهه شکر افشان

شرر سنگ نهان در دل سنگین کرده … دامن کوه همین لاله رنگین کرده

سبزه آورده بعارض خط عشاق فریب … برده از دل نظارگیان صبر و شکیب

کل دل با نغمه زند رقص نما طاوس … عاشقان را بدرون شوق کنار آید و بوس

صفت مشک ختن نکهت گل در ره ناز … دیده از نرگس سر مست گشودست بناز

نیز بودند درین شهر یارانش چند
کرده دل در گرهٔ حسن عقیدت پابند

که بهمراهی ملای نظام مدنی
بر سر کوه چو موسیٰ زده بانگ ارنی

به تمنای زیارت ز قفای رفتند
در چمن بر روش باد صبا می‌رفتند

شیخ اینگونه چو صدق طلب ایشان دید
رسم الفت ز همه مردم کوهستان دید

گفت از راه محبت که ز چندین فرسنگ
بسوی بیشه ازین بیش نباید آهنگ

ای بسا خوف که گرگ و ز پلنگ ست اینجا
که بیک گام زدن کام نهنگ ست اینجا

خوگرفته چو ز آسایش شهر اید شما
اندرین بیشه مپوئید بهر صبح و مسا

من بهر جمعه بصد شوق شتابان آیم
واندران مسجد جامع ز بیابان آیم

بهره تا بر هم از لطف ملاقات همه
نپذیرد خللی بهر من اوقات همه

این سخن ها همه مشتاق چو کردند قبول
کرد از آنگاه در آن جمعه رسیدن معمول

ساعتی چند باحباب نشستی خرم
باز کردی سوی آن دشت غزال آسا رم

دید یاری چو درین آمدن و رفتن شد
میل احباب ازین بعد پی مسکن شد

عرضه دادند درین شهر سکون باید ساخت
ورنه با محنت هر هفته چنین باید ساخت

تا الیس جمعه درانخانه قراری گیرند
هم ز صحبت دل احباب شکاری گیرند

بصلاح همه احباب برون شهر
که نشیند شب آن روز ز آبادی بهر

ساختند آن همه یاران بشکوهی آنجا
خانه گاهی پی ساکن کوهی آنجا

خانقاهش که در امروز بود رشک بها
خانقاهی شده از خانه گاهی به بها

باز میگشت پس از جمعه دران خانه گاه
با حباش قراری بگرفتی دلخواه

گاه گاهی چو بسیح آمدی از نعمت هم
یکدو روزی پی آنخانه شدی شیخ حرم

مسجد پاک ازانکه بیاش وزشان مطلع
بود ازو بهر همه شهر گرامی مقطع

امر فرمود نظام مدنی مقطع را
حاجتی هست مرا با تو بکار عقبیٰ

قدر بعضی ذخیرهٔ خود مال مزکی دارم | پی تعمیر بسی چیز مهیا دارم

تو از آن وجه بفرما پی شیخ و یک خانه | که سزاوار بزرگان بود آن کاشانه

از پی حضرت مخدوم بر آورده گیر | کاندرین وقت سزاوار تر است این تعمیر

پس بجایی چپر گاه عمارت کردند | هر که از کار عمارت همه فرصت کردند

ساختند از پی مهمانی آن شهر طعام | طلبیدند کسان را چه خواص و چه عوام

التماسش چو به سجاده نشستن کردند | اشتهاری به همه کوچه و برزن کردند

بهر این کار نظام مدنی شد حاضر | واندر آنجا چه فقیر و چه غنی شد حاضر

همدران مجلس نیکو همه یاران نظام | هم اراکین و عمایدِ همه شهر تمام

جمع گشتند به سجاده نشانی او را | پی فیضان همی و نور فشانی او را

پس از آنگاه که او بر سر سجاده نشست | همتش از سر سجاده نشینی برجست

روی آورد باحباب و علای نظام | هم بسوی همه یاران و احبابی نظام

گفت یاران خرد مصلحت آموز شما | و این همه صحبت اخلاص شمار زره شما

چه بگویم اثر جلسه بدین حد آورد | که زسکونم بتمنای رود بد آورد

روی از کعبهٔ مقصود بتابید مرا | واندرین ظلمت بتخانه نشانید مرا

خلوت همت چه همی خواست که بود آن یارب | همچو ماهی که بود منزل او در عقرب

ذوقش تا که بپا بود به بیرون میسر | ماه دو ماه به صحرا و به هامون بسر

مدتی چند بگویند بدینگونه گذشت | که گهی بود بکوه گشتن و دو گاه بدشت

زین خبر یافت چو سلطان محمد تغلق | که علی ز سلاطین بهمن ده سبق

اینکه شیخ شرف الدین منیری مرد | کاشف راز نهان قطب خدا اسرار حرد

واشنشد از همگی خلق به بیا عزلت | سالها آنکه کشیده ریاضت بحیثیت

از فلان بادیه و شهر گهی می آید | اینک از جذبه و مستی به همی می آید

عرض کرد آنچه نشسته است مرا قدرت نیست / پی گستاخی این امر مرا جرأت نیست

من که باشم که برین امر نمایم اقدام / که برین عهده نه رتبه منم هیچ غلام

لیک چون حضرت مخدوم قبولش نکنند / جبر و تصدیع برین امر فضولش نکنند

شاه تقصیر و تهاون همه از من [illegible] اند / که اهل من بیچاره همه تن دانند

حال جور و ستم شه به شما معلوم است / در همه شهر و همه قریه و جا معلوم است

ستم و جور ندانیم که با ما چه کند / عالم الغیب بداند که جفا با چه کند

کرد از زاری و الحاح با کراه قبول / از قبولش به دل خویش همی گشت ملول

زد اجل چون پی تغلق به جهان کوس رحیل / وز پی آمدنش ماند به گیتی نه سبیل

یافت بعد از شه تغلق به نشاط و فر و نور / شاه فیروز بر آن تخت جلوس فیروز

ترک داد آن همه را داد و بفرمان را / شادمان کرد دل شیفتهٔ یزدان را

خانقاه و ده و آمیزش ظاهر با خلق / گرچه این جمله زبان نیست پی صاحب دلق

اگر ایشان همه کامل به ره حق باشند / یا باخلاق الٰهی متخلق باشند

لیک اسباب و وسایله همه برجا دارند / بلکه در عالم کثرت همه بر پا دارند

موجب تفرقه و بعد بود هر چه از آن / بت و بتخانه بنامند همه را بزبان

گرچه از بهر همه صاحب عز و شأنها / موجب تفرقه و بعد نباشد آنها

تا که ظاهر نشود راز بهر ناکس و کس / بر دل خویش و ربانرا بگمارند عسس

همه را حق و همه چیز ز حق می‌بینند / هر بر و برگ که بینند ز حق می‌چینند

در شهود از پی شان لیک نباشد خللی / که نسازند بجز راه طریقت عملی

در همه کار ولی شاهد حق می‌باشند / تا ظهر حق نه فلق تا الشفق می‌باشند

کشف اسرار ولی مثبتی باز است محال / راز ایشان که کند ادراک هر که چه مجال

[illegible] که در طور سلوک آمده بود / هست مسموع که مخدوم جهان می‌فرمود

[illegible]

داد چون دولت بیعت سعادت و رستم | یعنی آنگاه که با پیر هدی پیوستم
شادی اندر دل محزون بنهاد مرا | گر نمیرد نشست بر رو ز جدا فرو نهیب

حکایت پرسیدن قاضی زاهد علیه الرحمة از احوال بهیا

قاضی زاهد چو نام خویش خود زاهد | بر بزرگیش نکوکاری و تقوی شاهد
سالک فارس مضمار طریقت بوده است | ما هر مسئلهٔ پاک شریعت بوده است
هم بمخدوم جهان حسن عقیدت میداشت | هم شبا روز با و گرمی صحبت میداشت
از کمال ادب آورد سر خود بزمین | روزی از حضرت مخدوم بپرسید چنین
ما شنیدیم که سی سال نخورده طعام | اندر آن وقت که در بیشه همی بوده مقام
سد بالی پی بول پی غایط شده بود | محنت زهد و ریاضات بغایت شده بود
عظمت گو که درین سخت ریاضت چه رسیده است | اندر حق پی بالای تو خلعت چه رسیده است
گفت پنجاه سال فزون بود نخوردیم طعام | لقمهٔ هم ز غذای نه نهادیم به کام
لیک از بیشه بخوردیم ثمر و برگ درخت | آمد آنجا چو گهی گرسنگی بر من سخت
سد ره گشت چو آن زپی بول و غایط | گر دم سده و در هر دو لبان حایط
احتلامم شده از وی ز پس عمر دراز | سحرگاه هراسان شدم از فوت نماز
بود آن فصل زمستان بدیار و مهار | سوختم بهمن و دی دشت و کهسار
حال سردیش چو از نوک ناخن سر زد | بر سر صفحهٔ قرطاس قلم می لرزد
چون پی شرح کسی خامه بگیرد در مشت | گر رقم نا زده حرفی شود انگشت
سیه و بیند ز هر سو لقای آتش | دود از سینه بر آورد هوای آتش
چرخ زن بهر بهالی لفلک گشت چرخ | پنبه گر دز کوکب برون اطلس چرخ
تن پیسان گرم نگردید چو از تابش هور | پوستین کرده بر ما همه سنجاب و سمور

سیل آتش بدون بود گوئی شرا — نار گلزار ارم گشت خلیل الله را
آب یخ بود و هوا سرد و زمستان سخت — که شنیده نبود بجز برف و درخت
از پی غسل رسیدم بکنار جوئی — تا بجایست بگفتم دو رشت سوئی
در دل آمد که تیمم بگذارم نماز — تا نه سرما نشود طبع ضعیفان ناساز
همدر آن لحظه چنین خطره بخاطر بگذشت — نفس اماره تو جانب رخصت بگذشت
سپر شرع گرفتست بتیغ امواج — کشور دین تو تا نفس نماید تاراج
در فگندیم تن خویش در آن آب شتاب — که چو بیهوش فتادیم بموج غرقاب
فوت بیهوشی من ساخته تا وقت طلوع — چه قعود و چه قیام و چه سجود و چه رکوع
چون بهوش آمدم این خلعت نعمت فرمود — شکر آن در رکعات فوت بیهوده نرود
باز فرمود بزاهد که ریاضات و جهد — هرچه آنرا شرف الدین نمود آن عهد
کوه کردی اگر آنرا صفت کاه شدی — سنگ کردی اگرش آب تا گچ پاره شدی
زان صفت یا شرف الدین نشد الا چیزی — که ندارد بکیفیت و سنت بجز الا چیزی
ای زهی همت والاش بلند مطلب — بجز فنا هیچ ندید است مراد و مطلب
یافتنها زاله بدینسان همه بر خاک زدست — جا همه هستی خود در ره تن چاک زدست
یا همه فرشی همچو گدایان بر خاست — پیشه وار افسر سیل آمد و نالان بر خاست
این از آنست که در عاشقی از روز ازل — عاشقان راست چو شرب عشق شاغل
عاشقی فی پی حسن رخ آن جان جهان — نیز ما را سخن شوق ندارد پایان
همچنان آب روانست بعمان باقی — تشنه سیر نشود گرلبش نیم بستقی
راست فرمود بلفظ حسین ملیحی — آن نه شیرین شده در راه ریاضش تلخی
یافتها جان زنده بی بصیرت باشد — سر بی حسن جمالش نهایت باشد
بسم ... گفته ... کسی گوید — پیشتر آن مهر و صادق حق جو ...

آن سخنها که باو گفت با جمه هم گفت — کردلش گشت ازین گونه سخن برهم گفت
این چنین کسر خدا شیخ شرف را داده است — که وی اندر عرفا عارف و در زهاد است
تاب این گونه سخنهای تو ما نتوانیم — که چو صبر کنیم این بخدا نتوانیم
گفت و رجال بآن مرده مگس ها بپرید — زنده گردید و چو آواز جرس ها بپرید
سه بپرید نه فرمودن احمد مگسان — غرق در بحر تفکر ز چنین کار کسان
سفله با شیخ دگر گفت که یحیی دیدم — در توفی الجمله من این معنی شیخی دیدم
دگر اکنون برسانی چو بمعنی بیست — متحقق شو و آنوقت کمال شیخیست
گفت احمد که بود در بهشت آن خواهی دید — گل مقصود ز گلزار امل خواهی چید
باز گشت او چو دران راه سفوری او را — زده شاخی که امید عفو اند به مغفور را
چون ازین واقعه مخدوم جهان شد آگاه — بسر نعش بسیدش ز پی عفو گناه
شیخ احمد چو خبر یافت ز رجال مخدوم — کو نکردش بچنین کار ز رحمت محروم
خویشتن را برساند سر تابوتش — ماند استاده سر ره که ز تابوتش
دفن کردند چو او را بحضور هر دو — در لحد همچو سر احسنش شده نور هر دو
بود اخلاق عظیمش بجهان همچو نبی — که ز خلقش شده راضی همگی شیخ و صبی
قاضی زاهد و نیز بپرسید گهی — ای تو بر چرخ کرامات و هدایت همچو مهی
مسکنی وصف مردان خدا را چندین — خود به فرمای که در هند کیانند زین
گفت مخدوم که دیوانهٔ پانی پتی ست — کس چنین نیست که مستانهٔ پانی پتی ست
گفت بسیار بزرگان که بهند اند چرا — هست تخصیص بآن پانی پتی فرما
گفت باو که تو تفتیش فراهم کردی — این سوال تو ز مردان خدا هم کردی
فی سوالهم نمودی ز بزرگان دین — که درین کشور هند اند بسی اهل تمکین
هم بپرسید گهی قاضی زاهد او دی — آنکه در سیر الی الله سلوک شده طی

چون بہ بلی برسیدی بہلول شدہ را — تو چسان یافتی اندر رہ خود اگر را
گفت با وی کہ چہ پرسی ز بزرگان پیارہ — کہ بدیدیم دران عابد و زاہد بسیارہ
اہل سجادہ و ہم اہل کرامت ہستند — صاحب خلوت و ارباب ریاضت ہستند
لیک آنرا کہ درین غمکدہ من میجویم — و اندران راہ کہ دیوانہ صفت میپویم
جوید آن چو منِ دیوانہ ہمان دیوانہ — پوید آن رہ چو منِ مست ہمان مستانہ
ذکر حلاج کسی کرد بہ پیشش روزی — گفت مخدوم جہان با جگر پرسوزی
ای دریغا کہ بکشتند چنین مردی را — در رہ وحدت و توحید چنین فردی را
کاندر انوقت ہمہ صاحب مشرب بودند — بر سپہر عظمت جملہ چو کوکب بودند
ای بسا بو العجبی ہا کہ کسی باز نداشت — چون ازین کار ورا ہمنفسی باز نداشت
اندر انوقت کہ او بود اگر می بودم — پای او در رہ ترویج ہمی فرسودم
اندرین مسئلۂ ترویج ورا میدادم — نی ورا از پی کشتن بجفا میدادم
می نمایم ز ترویج مراد او چیست — جز ترقی مقامش بفزاید چیست
یا ترقیش نہ جنبش از فردیت ہست — یا کہ مقصود ازین لفظ دگر نسبت ہست
زانکہ انہا ز پی منتہیان ست مقام — صوفیانراست چنین مصطلحے نزد انام

حکایت کشتہ شدن حضرت احمد بہاری و شیخ اشر کاکوی

آن یکی خوردۂ ز خمخانۂ عرفان جامی — مست و مدہوش ہمی وحدت احمد نامی
بود در آنروی کہ از پیش سکونتش بہار — ہم ز کیفیت می اسرار و حقائق سرشار
بود دیوانہ وشی اندرہ شکل ظاہر — لیک از معنی توحید حقیقی ماہر

خدمت پیر شرف آمد و شد داشت بسی / به زیاری و انیسی و به از همنفسی

نیز در حضرت او حسن عقیدت شیفته / انبساط و شغف و صحبت و الفت شیفته

بود کامل شده در ره صدق و اخلاص / چیزهایی که تو را گفت ز توحید خواص

گاه غور و گفتی و گاهی هم از وی پرسیدی / گل مقصود ز گلستان فیوضش چیدی

گفتی از نشهٔ آن باده وحدت گستاخ / گاه دیوانگی خویش سخنهای فراخ

دو سه معنی به مثالش ز خیالی هر کس / طاقت فهم کمالش نه مجال هر کس

دگری شیخ احمد ساکن کالپی بود / صاحب شغل و دل و در اسرار حقیقت فرد

کامل الحال بسی بود و لیس مشغولی / جهد درین کار نمی‌داشت بس مشغولی

فضل و ارشاد همه با آنکه بود با به بها / پیش هر دو پیری نیز بود این اقتدا

لیک با این همه توفیق نه زیشان آمد / خدمت شیخ شرف گاه میسر آمد

تا بحرم از وی و ز حقیقت خواص / مشکلی پیش رسید چو ز توحید خواص

حل آن عقده نیز سهل بر ایشان جستی / زان صفا یا بگرفتی و کدورت گشتی

حل آنها که بشستها با وی پیر شرف / جمله را جمع نمودست و شکر و تلطیف

کلمات شرف آنها که فراهم کردند / آن کتابت همه را نیز در آن ضم کردند

هر که در مسلک توحید نه خاص و عام اند / اندران جوی به کاوش همه ناکامند

غرض است که این هر دو جگر سوختگان / از سهام شرر عشق جگر دوختگان

در زمان شه فیروز به دهلی رفتند / در جهان آتش پیوند به دهلی رفتند

هر دو بی‌خوف بگفتند ز طبع گستاخ / ذره و وحدت توحید سخنهای فراخ

چون شنیدند سخنها علمای دهلی / شطحیات آمده پیش عرفای دهلی

علمایش بر ساختند به شاه فیروز / مرکب جهد دواندند به شاه فیروز

همه گفتند که اینها سخنی می‌گویند / وانچنین حرف که این هر دو همی میگویند

ذکر مخدوم جهان جمله به پیشش گفتند
لولوی سفتنش جمله به پیشش سفتند

گفت جوگی بجوابش ز ره استفهام
اندرین جا که من کرده ام آرام و مقام

دارد امکان ملاقات و برما آیند
یا پی دید سر ره گذرند تا آیند

همه گفتند که ایشان چو بزرگ و پیراند
بیم آنست که اعضا همه سستی گیرند

هم ازین رو به ملاقات بر کس نروند
باعث فرط بزرگی بدر کس نروند

در جهان هر که بزرگیست بر ایشان آید
بهر تحصیل سعادت بدر ایشان آید

گفت جوگی که مرا به که بر ایشان ببرید
و این گدا را بدر آن شه ذیشان ببرید

پیش مخدوم جهان خیل مریدان بردند
ره نمایانش لعبد منت و احسان بردند

نظرش بر رخ مخدوم در افتاد همین
زود بگریخت ز دیدار رخش باز پسین

همه گفتند باین تندی و تیزی تو چرا
نگهش صاعقه نیست گریزی تو چرا

گفت این شیخ سراپا صفت حق گشته است
در صفاتش همگی واحد مطلق گشته است

یعنی انکیش سری نیست که کرتار وست
چون منی رهگذری نیست که کرتار و پست

من به پیشش گذرم تاب ندارم هرگز
سوزد این بال و پرم تاب ندارم هرگز

حال او باز نمودند به پیش مخدوم
کرد یک غنچه تبسم ز عجائب مفهوم

گفت گویید که از بیم نگاه جوگی
آید و بیند هم آنگونه که خواهد جوگی

تاب نظاره بهر گونه بیابد اینک
بهر دیدار و ملاقات شتابد اینک

جوگی آنگاه در آن بزم فراز آمد و دید
پیش ازین گرچه گریزان شده باز آمد دید

بتوان رفت بگفتا بحضورش اکنون
بتوان دشتی دید ز نورش اکنون

آمد آن جوگی و تا دید در آن بزم نشست
رشته کفر چو زنار ز دو دستش بشکست

شیخ را گفت که اسلام بر تلقین کن
یعنی از شهد شهادت دهنم شیرین کن

تا ببندد ز ره خویش پس تلقین داشت
سر که بگشت دل بیدین همه تخم دین کاشت

بایم قلزم و یم با دل کان کی ارزد
یا بایران که بود نصف جهان کی ارزد

اینچنین سنگ مگر پیشکش پیر کنیم
واندرین پیشکش از خویش تقصیر کنیم

تا بود اینکه دل شیخ زمن شاد شود
واین همه محنت تحسین نه برباد رود

برد آن پیشکش شیخ بهنگام وضو
شیخ تا پرسه کند او راز می فیض سبو

شیخ بگرفت بسوئی و در آبش انداخت
دل غمگین وی از تاب در آتش انداخت

عرضه داشش که همین بود مرا حاصل عمر
رفت از دست من امروز کجا حاصل عمر

این نه سنگیست که از او بود الماس بپاست
داغ حسرت بدل لولؤ الماس نهاست

پارسی بود که زو آهن و مس زر گردد
سنگریزه به برش آید و گوهر گردد

گفت مخدوم جهان تا سر آب روان
سنگ را در ته آبش بشناس و بستان

رفت آخر دو سر حوض پی جستن سنگ
تا که در جستن سنگش بنود هیچ درنگ

سنگریزه چو در آن بود فزون تر ز شمار
مشت پر کرد از آن حوض و در آمد بکنار

سنگریزه همه بر صورت پارس گشتند
بلکه از پارس پاترین همه انفس گشتند

سنگها را همه از دست در انداخت بجو
زین عجائب که عیان دید فرو رفت بجو

شیخ فرمود که پارس حقیقت دارد
گر مسی زر کند این سنگ چه قیمت دارد

کار پارس چو زبان تو کند خوش باشد
سنگ را زر چو لسان تو کند خوش باشد

کوه زر گردد اگر مرد ره حق گوید
مرد باید که سوی راه حقیقت پوید

سخن اندر دهنش بود که زر شد همه کوه
آمد آخر ز عجیبه این کار ستوه

بود از پرتو خورشید چه آتش تابش
زر که بگداخته در بوته بود بر آتش

کوه را دید چو مخدوم جهان زر گشته
با طلا هر حجر و سنگ برابر گشته

کوه را گفت که من با تو نگفتم زر شو
باش بر حال خود و سنگ و حجر دیگر شو

این سخن گفت که بر حالت خود باز آمد
از طلا سنگ شد انجام چو آغاز آمد

هم سماعت در آوردن هدایت او را | که نبودست چنین نزد ولایت او را

مادرش بند نمودی بدرون حجره | تا بطفلان نشتابد به برون حجره

تخته‌ها می در آن زاویه محکم بستی | خود به پیشش بنشستی و مسلم بستی

باز کردی چو در حجرهٔ آن دلجو را | گاه بودی که در آن حجره ندیدی او را

گاه بودی که ورا یافتی اندر حجره | لیک بیحس تن او جمله بسان مرده

روح پاکش بپی معراج شدی سر بالا | ای زهی قدر بلند وی و شان اعلی

مادرش گریه نمودی چو بدیدی انحال | شیخ برخاستی از بهر تشفی در حال

همدران عهد که بودست بتحصیل علوم | بود اینقدر رفیعش همه را معلوم

آسیابانی بکتب بسپردند ندیم | که چنین بود در آن مدرسه معمول قدیم

طلبه گندم آن مدرسه می سائیدند | چون ز شغل طلب علم بیارامیدند

او ورا اوراق کتب تا سبق خود دیدی | در آسیا تنگه در آن گندم خود سائیدی

خورد بچه دو سه همیک و لبان گردون | ز آسیا آرد شدی بی مددی بیرون

باز آن آرد بر داشت چو آن شیر بچند | قدر یکدست ز دستار سرش بود بلند

اینچنین تا نه تصرف چه به پیش استاد | گندم او را پس ازین باز پی آورد او

همدران عهد که بودست بشغل تحصیل | بود مشغلش سوی طاعت بزبان تهلیل

تا بجد یکدگرش نامه رسید ز وطن | او بغیبت نگشادی وی پی دفع محن

در سبو داشتی آن نامه سربسته تمام | تا زمانیکه شده پر سبوش صورت بام

آخرین نامه که آمد ز همه بالا بود | چون گشادش همگی وحشت و رنج افزا بود

بود نبشته در آن حادثهٔ مرگ پدر | آن زمان قصد وطن کرد چو زین یافت خبر

عارفی کرد حکایت هم از آنجمله گروه | ده و دو سال همراهی او بر سر کوه

ماندم و گاه ندیدم که بچندین مدت | رفته باشد زپی بول و قضا حاجت

نیز محتاج گشته گاه سوی مأکولات || که غذا بود پی صحّ روا لیکن طاعات

ایضا در احوال حضرت مخدوم الملک
قدس الله سره العزیز

کرد تحریر حسام الحق مانکپوری || سالک راه هدی معنوی و هم صوری

هر که آورد ز عرفان در مقصود نکهت || گشت از خدمت او مشرف اندر همه وقت

مادرش که جهان بود سراپا عظمت || خوردنیها که بپختی ز وفور شفقت

بهر غلامی که در او بود فتوحا نامی || میفرستاد بر او هر سحری هر شامی

خوردنیها که فتوحا پی او آوردی || اتفاقی بسوی خوردن او کی کردی

هر چه میداد فتوحاش بدادی رفتی || حسب ارشاد بجائی بنهادی رفتی

یکی روز بپرسید ز شایسته غلام || مهر سانیش بدینگونه که هر روز طعام

خوردن اینهمه گاهی تو بدیدیش بینی || تا زمانیکه بخورد و منتظرش بنشینی

گفت او در همه وقتی بخدا مشغول است || وان طعامیکه رسانم پی او معمول است

که بجائی همه را حسب اجازت بنهم || او نگهی نخوردش تا پی خوردن چه بهم

چون فتوحا شد از این راز باو زمزمه سنج || مادرش پخت دگر روز ز خود شیر برنج

بجز آن شیر برنجش نفرستاد طعام || وانچنین داد پسر را بزبانش پیغام

دل من بسکه ز ناخوردن تو هست به رنج || قسم شیر منت قدری از این شیر برنج

بخورد چون پیش به فرمود بطور معمول || گشت مشغول حق آنگونه که بودش مشغول

عرضه دادش که بفرمود چنین مادر تو || لقمه‌ای تا نخوری من نروم از بر تو

مانده تا پیش طلب کرد از آن شیر برنج || پس یکی لقمه فرو برد بسختی و برنج

چون رسیدند هم جهان گردکسان پرسیدند — آنکه از گلشن لطفش گل عرفان چیدند

که تو در آخر عمری بچه مشغول بگو — واندرین وقت پی تست چه معمول بگو

گفت سید که حکایات خوش شیخ شرف — دارم از بهر مطالع سحر و شام بکف

باز گفتند چگونه است بگو مکتوبش — گفت او فهم بفهم نشده است اسلوبش

همه سماع است که چون سید سادات جلال — شهر دهلی برسیدی بچنین فضل و کمال

روی کردی ز شغف سوی بهار و گفتی — سینه بگشادی و آنگه در معنی سفتی

بوی عشقی بمشام آیدم از سوی بهار — که دران شهر خدا هست یکی عاشق زار

دوستی گر پی افطار از و کرد اصرار — گرچه نزدیک شده وقت برای افطار

صدم لقمی بگشادی بر صفای جناب — آنچنین بود همه خلق خوشش با اصحاب

گفتی از خلق قضا نیست پی دلشکنی — روزه باقی نتوان ماند چو بی دلشکنی

حضرت شیخ مظفر چه به پرسید از و — که درین مسئله ها چیست جواب تو بگو

چیست حکمت که ازین پیش بزرگان قدیم — دین اسلام چو کردند بکافر تعلیم

همه را آن بلحظه سر او را بخدا برسانند — دل او پر ز غل و غش را بصفا برسانند

این زمان چیست که هاهل دل و دینشان — از پی مجهد و ریاضت بمریدان فرمان

گفت با نیکی دل شان نبود استعداد — لاجرم بهر ریاضت بکنندش ارشاد

معتقدی شد بنمازی پس هر دم بخدا — این سخن بعد فراغش چو نمودند اظهار

گفت باشد که پی شغل مدامش نبود — هر نفس باده گلرنگ بکامش نبود

پس بگفتند که باشد همش شغل گران — گفت باشد بخورد باده بجام مغان

حکایت حضرت زین بدر عربی رحمة الله علیه

زین بدر عربی گفت در ایام شباب — در یکی میکده رفتیم و بخوردیم شراب

باز گشتیم و شتابیده به پیش مادرت
گر بود به پیره مادر خود نارسید

چیزی از خدمت او نقد نبودم و نخواست
تا بهانه‌ی همی گلنار هم بی کم و کاست

مادر از خشم چنین گفت مرا کای فرزند
گر چه امروز نه توقی از پی مادر دلبند

داده چیزی اگر از من رنجور بخواه
وز تهی دستی خود کرده نیست چه گناه

چون برون آمدم از خانه شبی بندگی
قصد وی کردم از آنجا به بندگی

سر برهنه سوی خانقهش آوردم
روی از خانه سوی بارگهش آوردم

بر مصلاش چو مستقبل قبله دیدم
بر درش رفتم و زانوی ادب بچیدم

روسوی مادر کردم و بفرمود بیا
زد دو سه نزدیک به گفتیم سپاسید عطا

شیخ آگه شد و دستی ز کرمها برداشت
گوشه‌ای زانوی آن ز مصلا برداشت

گفت زنهار دو مشت بگیری از زر
سر و دوش زیر مصلا چو سر خویش نگون

دیدم از چشم که نیست ز اموال آنجا
پرشده تا بن تخت تری مال آنجا

چون گدا دست بر آن مال نمودیم دراز
بر گرفتیم دو مشتی بفزودن دل از

آمدم باز از آنجا بسوی مادر خویش
تا من آن مال همه در نظرش آرم پیش

بانگ برداشت چو بر من نظر افتاد و را
گفت خواهم که نبینیم چو توی بد خود را

ای جگر بند ندانی که چنان بادشهی
دشمن تا خاص خدا خواست کنی پیچ گنهی

چون برون آمدم آن مال که در دستم بود
حمله در باختمش تا که دل من آسود

روی خود را بنمودم صفت دود سیاه
روی از درد بپیچیدم و از ترس گناه

هر چه کردم من از آن توبه نمودم از سر
سر که بر دست نهی باز گشتم دیگر

مادرم شاد شد و گفت که نیکو کردی
سر سوی شیخ جهان بردم و هر سو کردی

مانده بود آنچه که باقی همه برداشته‌ام
عیشهای می و ساقی همه برداشته‌ام

هم بها عست که دیگر و زر زهد و عطا
چون پدید آمده آن شیخ زبان حالت

قصد آن بیشه که می ماند در آن بیشه نمود　　قدم خویش سوی کوه و بیابان فرسود

مردمی نیز قدم بر قدمش رفت آنجا　　قدم خویش نهاد او چو بسوی صحرا

در رسیدند دو شیر الغش پی استقبال　　در فتادند بپیش قدم او فی الحال

آن دو شیران سر خود را چو بپا آوردند　　التفاتی نشدش گرچه فغانها کردند

شیخ وقتیکه ز آن رفت سوی دامن کوه　　ماند آن مرد ز بس هیبت دو شیر ستوه

پیش رفتن نتوانست ز بیم شیران　　ماند بر جای خود از بیم چو جسم بیجان

بسوی کوه روان شد چو از آن پس شیخ ره　　پیش شیران برسید او بسر راه ز دو ره

گفت شیخ شرف الدین که ازین ره رفته است　　من گدایی و ز بیم پیش نمی شد رفته است

حرمت او که مرا ره سوی ما سون بدهید　　بر من گم شده ره بچه دندان ندهید

هر دو شیران متفرق شده اند از ره پیش　　در امانش بر ماندند ز قهر تشویش

همچنان در عقب شیخ همی رفت دو ره　　چون ببالاش بر آن کوه بر آمد بنمود

گرد مخدوم جهان چون بسر کوه گذر　　گرد از دور بدید آن مرد هم دلریش نظر

گفت مخدوم جهان پن بگذشتی ز سگان　　گفت سوگند بدادیم بمخدوم جهان

بگذشتند و مرا راه بدادند همه　　باز در پیش نگاهم نستادند همه

شیخ فرمود بآن مردم هیبت خورده　　من که باشم که ز سوگند من آزرده

هر دو شیران نر دشت بهم برخیزند　　هر دو با وصف سباعی ز ستم برخیزند

چه بدبختی که درین وقت تو داری بر دست　　باشد از خوف بر فتنه که این دم مست

چو بدبختی زندم بچه دندان شکند　　بنه بندم ز یکی ضربت و چندان شکند

گفت با دوستی اینک بروم بهر لقا　　تا زمانیکه رسم باز تو میباش اینجا

خویشتن گشت سوی آن بر سنگیش نشاند　　آیة الکرسی و چند آیه دیگر برخواند

هرچه بر خواند ز قرآن بر او خود بدمید　　طایر آسا بهوا رفت و چو عنقا بپرید

شب چو بگذشت و یکی ثلث از آن باقی بود — باز از عالم طیر آمده بر کوه فرود

در سحرگاه بران کوه چو پیوسته بگذرد — بپروی از پی جماعت برسیدند اوتاد

آمدند بر سر کوه چو مردان از غیب — که بصورت چو ملائک همه بی شبهه و ریب

مقتدی جمله گشتند و امامت او کرد — زانکه تقدیم در آن صف بجماعت او کرد

هر یکی چون گل نو رست ز او ایشان چیدند — همه بیت شرفا از سر شرف بوسیدند

متفرق بشدند آنهمه بر روی هوا — که به قفتند ز گلشن صفت باد صبا

آمده پیش شرف حاجی از بیت الله — دائما شرفه الله بقاء داعیاه

برسانید باو سبحه از آن بقعه پاک — هر که دیدش بجهان گفت باو خبر پاک

گفت تسبیح نهادی بسیارهای حرم — سهو کردیش سبحه به تقاضای حرم

در شب جمعه چو من یافتم اندر حرمش — گفتم این ملک که هست و نگویید بیش

حاضران جمله بگفتند مر این تسبیح — ملک شیخ شرف الدین منیریست صحیح

آنکه امروز بود مسکن عالیش بهار — که ازو گلشن ارشاد همی یافت بهار

هر شب جمعه رسد در حرم بیت عتیق — که چو البته بود سبحه از فیض عمیق

حکایت چوب دستی زدن شبان بر سر حضرت مخدوم الملک قدس سره

در دهی آنکه در وی ختم همی شد قرآن — رفت از بهر تراویح بماه رمضان

شبها بگذرانید به تسبیح و صلوة — با فراغ دلی از وسوسه ماکولات

برده بی افطار چو همراهش برد — نان افطار همراهی خود پیش آورد

بر سر سفره چو بنشست بپاس غذا خور — در پیش همچو گدا بود لیانش با هم

... انش چو بدیدند بگفتند آشنا — خواجه را هیچ نباید بدرون ...

کس نخورد لقمه بدنبال چنین تا غضبی
شیخ فرمود دران دشت تنت من خویش
هم بفرمود چنین حضرت مخدوم جهان
میگذشتیم بصحرا و بیابان روزی
در مقامی برسیدم که یکی چوپانی
می چرانید دران دشت بسی ماده گاو
چند گوساله دران ماده گاوان هم بود
هم نزدیکی او بود یکی آبادی
چون مرا زان همه گوساله یکی خوش آمد
سوی گوساله من از شوق نظر میکردم
بود خفته به فراغ دل خویش شبان
همدرین حال رسیدند دران دشت زنان
دین شان کافری و سحر همه را آئین
آمدند آن همه چون گربه مسکین بحجاب
درمیان همه بود یکی کفتاری
ساحری زانکه او فن سحر آموزد
بر یکی بره اش اسپ بساید و برست
مرغ بسمل صفت آنکه در طپیدن آغازه
هرکرا زخوف خوش آمد وشبان شد بیدار
رفته بود از آن دشت زنان سحره
لیک استاده مرا دید دران دشت بان

خرقه بهر خرقه بدینگونه ندیدم انسی
که شنیدم ز غلامان سخنان دلکش
که مرا خوش شده وقتی بجهان گذران
فارغ از خوف خطر همچو بیامون یوزی
پی گاوان ده از بهر چراگو بانی
که بسی بود ز املاک کسی ماده گاو
که بخوبی چشمی شان چشم غزالان کم بود
که زنانش همه منسوب سویدادی
در نگه موی او از همه دلکش آمد
چشم از گریه بیساخته تر میکردم
همچو مرغ دیده سیخ چه فروشد اسپان
که بسحر از پی مردان بستم راه زنان
سر کشیدانی و میل همه سوی ساحرین
وز سوی خانه پی چیدن سرگین آنجا
که نمیده شنید چیزا زار رسانی کاری
لاله سان سرخی چشمانش چراغ افروزد
عمل سحر بگوساله دوانید و برفت
دست و پا زد که کند طائر وحشی پرواز
بر زمین دید در افتاده در آزار درنز
که تو گفتی همه را هم کفره هم فجره
ساده دل ضربت گوساله من بردگمان

دست بگرفت که گوساله مگر تو زده ‌‌ کاندرین دشت کسی نیست مگر تو زده

ضربت سخت بدوش و بسر و شکم زده ‌‌ چو بهشتی که درا بود یکی محکم زد

خواست دیگر بزند گفتمش ای خشم‌آگین ‌‌ از برای چه مرا میزنی اینک ده کین

گفت گوساله مارا زده پیش از مین ‌‌ که درینجا دگری جز تو نه بینم یک تن

گفتم ار بشنود آن بار مرا رنجانے ‌‌ گفت رنجانت ار باز بود نادانے

بر من آنگاه تو گفتی سخن سخت افتاد ‌‌ تا چگونه شوم از بند وی اینک آزاد

راز زن فاش شود گشت کنم گر احوال ‌‌ ور نگویم خلاص خود از آنست محال

غرض از حیله بر آن ساحر پرفن رفتم ‌‌ گفتم او را چو به پیش تن هزن رفتم

میکنی چیزی اگر حیله و تدبیر بجاست ‌‌ ورنه این جرم تو دانیم که تقدیر ده است

چاره کن که ازان سر تو مخفی ماند ‌‌ هم من بیگنهی را ز جفا برهاند

ورنه رسوا شوی و مورد آزار شویم ‌‌ هردو در کشتن گوساله گرفتار شویم

گردباری چو طلسمی زن گفتار آنجا ‌‌ رفت آثار ز گوساله بیمار آنجا

لیک ما را که ضرب چو وقتی خوش بود ‌‌ چو بهشتی بود دلی دلکش بود

همدران روز که با خرقه در آب افتادم ‌‌ بود ذوقی که ز مستی چو خراب افتادم

حکایت خشک شدن آب چاه

ما شنیدیم دهی هست خبر و یک مسیر ‌‌ کان بود همچو نیستان پی آن شیر دلیر

اندر آن ده گذری کرد دگر بایکر و زر ‌‌ کر زمین بود چو گرمابه ز خورشید تمونه

صفت شدت گرما چه توان کرد بیان ‌‌ کز زمین تا بفلک شعله چو لاله عیان

آنچنان پرتو خورشید شرر بار شده ‌‌ سنگ زمینش همگی چون کره نار شده

مردم اندر طلب سایه بهر سو در گشت ‌‌ شد دوان سایه بدنبالهٔ مردم در دشت

ماهی زیر زمین گشته ز گرمی بیتاب — بر فلک گشت شده ز آتش خورشید کباب
العطش لب همه جز تشنه آبی جویان — تا بمغرب شده خورشید ز مشرق پویان
در جلال آن قدر آن روز شده خاور شد — تا بهفتم فلک اختر همگی اخگر شده
هر که از فرط عطش می‌طلبید با نگاهی — ماه در دلو در افتاد بشکل ماهی
گشته از تابش خورشید بتاب زحل — کرد در دلو پی خویش مقامی و محل
نامد آرام گهی ز آتش خورشید بدست — در تک چاه چه هاروت چه ماروت نشست
در چه دود گرفتار عذاب اند ملک — که زگالی شده از آتش خورشید فلک
در سر آب چو در زیر زمین شد ماهی — هم ز خشکی نتری یافت مزاج ماهی
آشنا آمده نامم از پی هر قسم شراب — کرد دریا بی روان آبله پیدا ز حباب
کرده داماون صفت طور شد از آتش زار — در حرارت همه نخل ترش نخل چنار
طبق ارض و سما سوخته دود قمر بود — که ز فلک تا بزمین کوره آهنگر بود
آفتابش تب و تاب زفگند می بر پشت — در جهان هیچ نمی بود وجود زردشت
بحر خضر صفت نیل فلک گشته سراب — خشک گردیده همه چشمه خورشید ز آب
موج هر آب برا و حباب سقر بود آیه — آب در چاه فرو رفته ز بهر سایه
تابه از تابش و نار سقر می اندوخت — ز آتش حسرت و نار جهنم می سوخت
برق را ز آن تابش خورشید شراری باشد — گرمی حشر یکی ز هزاری باشد
خور ز آن تاب گر گرمی تک و تاز آید — عیسی از چرخ چهارم بزمین باز آید
نعلبه آورده بدو تشنگی ز آن حیرت — که در آن روز همه شدت حرارت شد
رفت در خانه شخصی پی نوشیدن آب — قدحی آب طلب کرد ز گرما بیتاب
صاحب خانه چه کج خلق و ترش رو بوده — در سر هر دم آن بیحیا جه بود بهست
مرد بدخلق ز بدخلقی خود داد جواب — رو بجای دگر اینجا نبود جرعه آب

دستها را کند تشویش منادش بشربت
گفت بهمیده زافسوس خبر هم نگشت

الهی بود که در بشره نعیت آورد
آب چشمش صفت میغ تقاطر آورد

ساعتی چون بگذشت آب طلبید دروان
بوضو کرد طهارت پی شکر یزدان

روسوی نفل در آورد دوگانه بگذارد
در زمان طاعت خلاق زمانه بگذارد

گفت الحمد لله که این قطبیت
کان بود مخصوص از حضرت رب العزت

همه زان خانه پر نور نبوت برسید
یعنی این عهده بارباب سیادت برسید

شرف امروز رها گشت بطفیل ایشان
کان نبینید بچنین هیچکسی در دوران

الله الله چه قدر همت عالی سید داشت
که درون از هوا نیم خالی سید داشت

می ندانم که چه داشت ولی سر بدل
که ز قطبیت بخود نفیش انکار بدل

شیخ عبد الله شطار بفرمود چنین
چه بگویم شرف شیت آن سرور دین

حالتی کشف بسین را چو بین کردند
بر عروجم صفت سنگ فلاخن کردند

یعنی از پشتی اینک سبالا بردند
برفراز حرم طارم اعلی بردند

چون بداوند سوی عرش برین راه مرا
ساق عرش آمده اندر نظر آنگاه مرا

رقم از خامهٔ یاقوت خطا از تحریر نور
دیدم القاب اکابر همه در وی مسطور

بر دوم آنکه که بر آن صفحهٔ پر نور نگاه (نقشی)
نگهم خیره شد از روشنی ام السید

لقب خواجه بسطام در آنجا دیدم
عارفین را همه سلطان جهان فهمیدم

پس نگه بر لقب پیر شرف چون افتاد
که منیر از شرف عدل او ذات عماد

بود شان لقب سلطان محقق همه و
که بغیرش بسید آنچه بگفتن نیست

نسب نامه حضرت مخدوم الملک قدس سره العزیز

شاه مون سیاحین از سر تحقیق اتم
در نسب نامه مخدوم جهان کرد رقم

روی آورد سوی خیل مریدان نگاه گفت لاحول ولا قوة الا بالله

پس فرمود بایشان که شما هم گوئید آنچه گفتیم همه اهل صفا هم گوئید

جمله بحکم توافق چه بگفتند چنین یک لبی کرد شکر خنده تبسم تمکین

پس بدنیان سخن از راه تعجب فرمود آنچه در غیب نهان بود عیانش نمود

عجبی بود ارم از حق واقعه سبحان الله اینکه شیطان بدل اهل دلان خواهد راه

آنکه مردود ازل آمد و مهجور شده وانکه ملعون ابد آمد و مقهور شده

خواهد اینکه که توحید مرا جنباند هست اگر فضل خدا کی بخدا جنباند

التفاتم سوی وی چیست چو عون حق است هیچ خوفی بدلم نیست چه عون حق است

باز لاحول همی خواند بتکرار بلند باز فرمود بگوئید بهر بار بلند

باز مشغول وظائف شده هم ادعیها کرد تا چاشت فراغی ز صلاة و ز دعا

پس لب پاک به تحمید خداوند گشاد کرد والمنة لله بیاران ارشاد

لله الحمد بتکرار زشادی میگفت گرد کلفت همه از صفحه خاطر میرفت

باز آنجا بوثاق آمد و تکیه فرمود همچو دل بر سر سجاده دمی چند آسود

ساعتی چند چو بگذشت فراز بگرفت هم مصافح شده دست همه یاران بگرفت

لیک توزیع تخشیش از رفاهی مس کرد آغاز وداعی ببلند بستی لمس

دست زاهد پس از آن همه بر سینه نهاد با همانیم همانیم ز لب کرد ارشاد

هم بفرمود که دیوانه وشانیم دگر باز در عجز در آمد که بخود مش خوشتر

باز فرمود منم خاک زکفش ایشان خاک خشک منم نمناک زکفش ایشان

کرد اشارت سوی هر کس بکرم از راهی دست یاران همه بوسید بجوش عنوانی

بست امید همه کس بدر رحمت حق مغفرت یاد داد از فضل مطلق

زانکه لاتقنطوا آورد بلب جسم وشاد کرد از آتش دوزخ همه کس را آزاد

من بسی شادم و تو نیز بسی خوش باشی
تا نه جور و ستم کس نه جفاکش باشی

از تو خوشنودم و بسیار تو خوش خواهی بود
بری از زحمت و آزار تو خوش خواهی بود

دست بر پشت وی آورد و بسی بار فرود
باز اینگونه حدیث از شفقت با فرمود

با مراد از همه عشرت بجهان خواهی ماند
یعنی از غصه و غمها بکران خواهی ماند

بود هر دو قدم پاک آغوش هلال
بدر گردیده هلال و چه مه افزود کمال

بعد از آن آمده ملای شهاب باکور
بوسه دادش بسر و ریش و بدستار بفور

تا بجد یکه لب ور و رسیدش بسر و روی
روی خود را چه در آورد در آن دم آن سوی

بود المنة لله بلب ناگویان
بود در شوق لقایش دل و حق جویان

میفرستاد درود و بجناب نبوی
عرضه میداد و صلوات بدر مصطفوی

او هم آنگه که رسید بر شیخ انور کربی
صلوات بلب خویش بکرر کریمی

در عدن بود ولی شیخ مظفر بلخی
بخشد تا دلش از زهر فراقش تلخی

نیز در شهر چو شد نصیر الملت
تا نه بیند بدو چشمانش بلای رحلت

هر دو را یاد نباید چه ملای شهاب
عرضه دادش که این هر دو ترا چیست خطاب

بر زبان راند اکرام و لبش خنده کنان
کسب سینه خود و بر کف دانگشتان

گفت در حق مظفر که علی جان منست
هر شیشه که ازو هست ز ریحان منست

همچنین نیز بگفتا بحق دیگر هم
از پی قند بگفتا که چه نی شکر هم

کس چو سید چه بگوئی بحق شمس الدین
گفت فرزند منست او و نگاه حق بین

منکه فرزند شیتم بکتوب ورا
هم برادر بنشیتم ز خود چنین بجا

علم و درویشی بار است و ظهار است
ذات او باعث تحریر چنین اسرار است

گفتن نیز نشستن سپیش پیش آمد
گشت اسرار دگر منکشفش پیش آمد

الغرض هر که در آن وقت به پیش کیش خوش
مانده ... گردیده ز جمعیت ...

جمله ادعیه همی خواند بهر یک محلی　　اجتبا ملی چو همی دید درین کار جلی

هر که میدید چنین ضبط همیشه اشگفت　　که به پیسان بدم شرع وضوی بگرفت

خواست تا بدکه ورا پا بشوید از دست　　پای او دست نداوش که چه جود و جستی

کرد القصه وضو را چو از خویش تمام　　شانه از بهر محاسن طلبید از خدام

در محاسن پس ازانگاه که او شانه کشید　　از یکی خادم دیرینه مصلا طلبید

اندر آنوقت که فارغ شد و در داد سلام　　کرد شکر آن ز رحمت و سستی محکی سست اندام

هم چنین وقت عصر ادا کرد نماز　　چه نمازی که در آن بود همه راز و نیاز

وقت مغرب چه شدش نیز ادا کرد صلوٰة　　آنچه معمول همیشه است بهستی نگذاشت

عوضه دادش بادب شیخ جلیل آفاق　　وقت سر وقت مهمان به کدرانی بر واق

خاست بر پا و پس کفش مبارک پوشید　　در درون رفت پس از شام بسان خورشید

آن یکی دست که بر گردن او بنهاد　　وان دگر بر سر و بر دوش شهاب الدین داد

در سه داق آمد و زان بعد بفرمود آسایش　　داد از طاعت فکری بوجود آسایش

با پسر آمده زین بعد پی توجیه جلیل　　بود هر چند که آنوقت ورا وقت رحیل

دست را از پی تسبیح ورا کرد فراز　　داد تشریف ز توجه بدلش محرم راز

راند متقاعف هم از خویش بهر دو جانب　　کرد امرش پی دوگانه بر اصحاب

هر دو را طاقیه بر سر ز کرم پوشانید　　نیز یک جرعه فیضان اتم نوشانید

ختم فرمود بر ایشان همه بیعت ورا　　در جهان رهبری راه هدایت او را

شام بگذارد چو او عرض نمودند کسان　　استراحت چو کنی بود اشیخ زبان

حسب معمول بآرامگه آمد چو فرمود　　استراحت بسر بستر راحت بنمود

تا دمی که شب و روز بخدمت بودند　　کرد گردش پی تحصیل سعادت بودند

سر لب پاک به تسبیح بیکبار گشاد　　هر زمان بود به ثنا گفتن جبار گشاد

آنچه گفتم این همی کرامتی همین شاهی جهان | جنبشی کار نتی بهت ازین بنای گلستان
شیخ تاریخ نوشتش پیش پیدا از خویش | کار می کرد روان در جدول نزد از خویش پیش
رحلت شیخ یقینش شده آمد به بهار | تا کنون بهره عرفان برد از فیض آن ار
آنچه بنوشت بآن روز موافق آمد | وانچه تعبیر نمود آن همه صادق آمد
چون گذشت از آن روز وفاتش یکسال | دید مخدوم حسینش همه جاه و جلال
کانچنین حضرت مخدوم جهان کرد ارشاد | بود در خواب که فرمود بآن اهل رشاد
زیر پهلوش یکی ریزه سنگ آمده است | بودن آن بلحد موجب تنگ آمده است
ریزه سنگ برآرند اگر خوب بود | در لحد بودن آن سنگ چه معیوب بود
لیک باید که هر آنکس که درآید بلحد | ریزه بردارد و بنهد نگه خود نه جسد
بود یک مرد درین روزها از معماران | آنکه بود سست مرید از پی مخدوم جهان
دید او نیز همین واقعه در خواب آن شب | گفت تعبیری خواب چه باشد یارب
بر شیخ حسین آمد و پرسید تعبیر | تا چه فرماید ازین خواب بشنیم تقریر
خواست او هم که شود بر در معمار روان | کانچنین حکم همی رفت ز مخدوم جهان
تو از آنجا که بآن شیخ خصوصی دارد | در لحد که فرود آید و بیرون آرد
هر دو در جستجوی هم به یگانه رفتند | هر دو جوینده هم بر سر راهش رفتند
در یکی کوی بهم هر دو ملاقی گشتند | هر دو ممنون هم از لطف تلاقی گشتند
گفت مخدوم حسین آنچه به پیش منست | گفت با آنچه شنید از دهنش آمنت
ما هم این واقعه دیدیم شبانگاه بچشم | خواب ازین بیعه گر یافت کجا راه بچشم
رنج بهر دو بسی طمار ازان یافت قرار | که نهان از نگه خلق کشایند مزار
ریزه سنگ برآرند بحسب فرمان | خود چو فرمود بیاورد نقش آن شیخ جهان
آمد آخر دو از آن مرقد عالی چه فرود | که برآوردن آن بود همه مقصود

سایه رحمت یزدان زره حرمت او — سایه‌بان شده بر جمله کرامت او

مومنان را نه فقط کعبه مقصود بود — کافران نیز پرستنده که معبود بود

مشق وحدت که در او دیگی شان عجب — حاصلش گشت بدین مشق بلی شان عجب

آن دل افروز مزارش که بهشتی بجهان است — از شب افروز در و حیرت شیابی که بران است

گرد و قرص که حصارش بود از نقره خام — میکند چون خور ازو کسب ضیا ماه تمام

گو بدان کس که کند جانبش از دور نظر — مرقدش چه دگی هست شبه پیدا در

سنگ فرشش صفت ماه چو گردد تابان — ماه و خورشید به بینی ز فروغش پنهان

چادر گل که نهادند ز نسرین و ترن — در نظرها به جلوه چه وین و پرن

صحن بالین که بود حوض ز سنگ مرمر — چشمه‌ایست برآورده ز حوض کوثر

تخت سنگی که بلند است چو کرسی یکدست — دعوی کرده ز عرشی و بکرسی بنشست

آن مصلاش که گسترده شد از سنگ رخام — شده زیارتگه عالم صفت بیت حرام

مسجد آنجا که پی خلق عبادتگاه است — بیش ازین مدحت او نیست که بیت الله است

سنگ کز بهر وضو هست به پیشش قد — ابیض از بوسه زدن گشت چو سنگ اسود

از رهها گل و نسترن و هم نسرین — در نظر شام و سحر نزهت فردوس برین

آن عمارت که بنا گشته بهر چار جهت — نیست در شش جهت اینگونه ز چین تا بهشت

چون بانجام مهم در شب عرسش خیزند — بهر تسبیح قنادیل ز عرشش آویزند

از دحام شب عرس است چو روز عرصات — یا چو هنگامهٔ محشر بفضای عرصات

بهر عید است پی قفل زیارت چو کلید — خلق در عیدگهش کرده بیکروز دو عید

ثمرات و دهباش همه منصب باشد — که شیالش همه دیبا و مشجر باشد

زایران قبهٔ اسرار الهی گشتند — از صنم خانه رسیدند و الهی گشتند

عارفانی که بنی در ته خاک آسوده — هستی شان بجهان بوده و هم نابوده

پدرش را که بود نام کمال الدین ابن
بود در زمرهٔ ارباب حقیقت حق بین

داشت او خرقه و دستار خلافت ز پدر
از عطا می‌شنید لیشان و بعرفان ز پسر

آنکه نامش شده مشهور بشیخ احمد
آنکه او چرم بپوشید چو شیران قد بر

شیخ میگفت که آن پیر بزرگ است بلی
هست در هرچه که توحید و طهارت بولی

خرق عادات و کرامات فره البسیار
از خم بادهٔ توحید همه سرشار است

گرچه معروف بجاه و بجلال است اما
گرچه درویشی او هم بکمال است اما

اعتقادم شود از صدق بران پیر درست
که بپایم ببرادر طلب خویش نخست

غرض آنست که راسخ بود اندر همه علم
معرفت دارد و افزون بودش بر همه علم

اندران روز چو آوازهٔ مخدوم جهان
بود بگرفته جهان را ز همه چار ارکان

چون شنید او که بهر علم تبحر او راست
دیگر از اصدقی دوران در او راست

هم شریعت بودش نیز طریقت بودش
معرفت هم بودش نیز حقیقت بودش

گرچه میل دل او بود بمخدوم جهان
تا چگونه برسد سوی آن شیخ زمان

چون درین کار رضای پدر شیخ نبود
راه تاخیر بتوجه ز خود می پیمود

سر درون یافت چو حال پسر خویش پدر
که خیالیست بچه گونه پسر را در سر

پدر آنگاه که راهی پسر خود بشنفت
هم ز مهر پدری با پسر خویش بگفت

راهی گشت آنچه بود راه پیر جهان
رو بر آنجا که ترا نزد کند آن پیر بیان

پیش آمد بر مخدوم جهان آن طالب
آنکه در درد طلب بود بر اخوان غالب

مشکلاتیکه بسینه داشت در اسرار علوم
جمله از شیخ بپرسید که نا معلوم

گفت مخدوم جهان جمله جوابش شافی
که بهر نوع سؤالش تو بگوئی کافی

گرچه تسلیم نکردی نه ز نور شافیش
از تسلسل سر او ز قصور دانشش

لیک مخدوم جهان داشت نکو اخلاقی
شهرهٔ خلق نکوئیش همه آفاقی

شیخ آن نغمه دلکش چو از آن مهر شنید | حالتی در دل شیخ آمده و حال پدید
خویش را مست ز بالاش بدوخت و زبر | یعنی از زیست چو سرمست الست آمد و سیر
حفظ حقش چو نگهداشت ولی شد همه محو | درس و تدریس که میداشت از آن شد یکسو
همه کالا که در آن بود بتاراجش داد | هم سفینها همه را حکم باحراقش داد
همه را آن حال روان گشت بر شیخ بهار | تا شمیمی بدماغش رسد از نکهت بهار
خدمت حضرت مخدوم جهان باز آمد | طالع یاوریش نیک بسی ساز آمد
همچنین سنت پیران طریقت باشد | در مریدان چو یکی صاحب همت باشد
کار بر حسب علو همتش فرمایند | چون کمان هر که بود سخت خمش فرمایند
حکمتی داشت بامر طلب علم نهان | فروجاهی که شد او را ز فنونش بجهان
شیشه آسا شکند سنگ شکسته ولیش | وهم از نقص برارت همه کالیش
علم و دانش چو از او جهالت سنجد | ابدالدهر نزیبد او را و نخوت برهد
وانکه لله بجو اند بخلوص نیت | حق نگهداردش از آفت جاه و شهرت
آفت جاه ز راه نبود آن زنهاری | بر سرش آن نبود سهل و بود دشواری
حسب الیش چه بگویند طبیب حاذق | زان بگویند که گردد طلب اصادق
از پس آمدن آن شه فردوس مکان | شادی فقر او او با و شیخ جهان
بود در خانقه از خدمت آنها خرسند | ز بختی قند ز شادی یکه شکر خند
فقرا را همه چون بنده اطاعت کردی | التفاتی نه بسوی خواری و عزت کردی
تا که پوشش شده گر پاره و گر جا بسست | دوخت بپیوند گهی گاه گره تا بسست
دید روزیش بسر کسوت دیرینه شده | جامه و پارچه اش پاره و پارینه شده
صورت حال رسیده بسبیل خواریها | همچو فرسوده شود زار نزاریها
لیک با فلسفه خوارش همه خورسند بسست | بر زبانش نه بر حال بلند این شده است

شاد هم اندر دولت خوابی و شب تنهایی / که التفاتی نکند کس بمن از رعنایی
شیخ آنکه بپایان رساند که مولانا را / بر سر راه طلب عاشق جانفرسا را
وقت گفت دهندش عوض خرقه قبا / جامه بیش بها تر ز حریر و دیبا
هم مکانی پی مشغولی او آرایند / مشک و عودش همه سوزند و دگران فرسایند
جامه خواب لطیف و بهی نرم دهند / بالش از پر نهالیش پسی هم بخشند
اطعمه‌های لذیذ آنکه بود گوناگون / خوان پنج با هشتست آن اطعمه گردد بیرون
نمکش نان تنک فی و هم شیر برنج / وان حلاوه که بدندان نبود زحمت رنج
وانکه انفس طعم تر و خوش انفاس بود / وانچ خوشتر که بر آن نقاش انفاس بود
بره و طائر و سنبوسه و شبدیگ کباب / قلیه بریت که پرورده کنندش بگلاب
نیز بریانی و هم مرغ مسلم بریان / گوشت پخته که بالینش نتوان کرد بیان
نان مصری و خطائی که بسیری او را / گر تنگشم سیر نخورد دست خطا کرد خطا
نیز حلوای خوش بیضه و حلوای گزر / کز این سوخ ز قالب بود از راه گذر
نه همین لوز ز لوزینه و من و سلوی / بلکه آن شهد که در باتره آید ز سما
امرهائیکه بفرمود بجا آوردند / حسب آن همه خدام و مطیعان کردند
لیک دو بود به انسان بخدا مستغرق / چه نهان بود بر و خانه و حسن استبرق
غرۀ قطعه و هم نان جوین یکسان بود / سوخت جانش دل او گر بریان بود
بل نه پرداخت به نهان خود و نور طلبش / که ز درد طلب این شعر همی خواند لبش
جان آدم چو زرا سر ره فقر نسبت / تکیه کند می او هشت جنان را بجست
آزمودش چه درین راه بسیج ور است / دیده پاک از همه لوث شبر پس نشست
آفرین خواند برین همتش اعلی حضرت / سر جانش برسانید بوالا حضرت
که بیاشنیدی خود داشت یکی طعمه پیری / که بعدو بست ان ضعیف حسن پسری

سائلے آمد چیزے طلبید از پیشش
تا ببخشد نسخهٔ مذکور با اهل هند
داد آن نسخه موجود به دست سائل
شیخ بشنید و بر وقت چنین عرض نمود
گفت چون دادیش آن نسخه تو هم نیز بده
بود در آن روز که بر آن نسخه دلش بس مائل
تنگه نقره به آن طالب صد بخشید
خادمش بهر ملاقات عزیزی آمد
هر که در بزم در آن وقت کرم حاضر بود
لیک یک تنگه بد از آن تنگه ماند نهان
خادم آن تنگه نهان بر سر طاق بگذاشت
وقت صحبت چو در آن بزم فرازش آمد
شیخ هر بار که تحریمه ببندد به نماز
شیخ لاحول فرستد بود بازش به شغل
صورت هر دو ستون آن گردش پیش
چون به تکرار همین خطره ازش آمد در دل
گفت با خادم دیرینه که حالیست عجب
جستجو کن که درین جا وساوس چیزی
کان بهر بار رساند بدرو نم زحمت
پیش می آید از آن وقت و صور شکسته
رفت خادم ز بر شیخ تفحص دیش

بود چیزی ز در آن وقت که بر خود پیشش
یا بخشیدن آن چیز بسائل بود
حوت مقصود و افتاد نسبت سائل
همه این نسخه ازین پیش عطای شده بود
بر من احسان چنین مکرمت خویش بین
بعد از آن شیخ حسینش بخشید از سائل
با بسے منت و الحاح زد و ستش بخرید
تنگه آورد و بخشیدش چیزی آمد
تنگها را که بیاورد همه بخشش نمود
سکه اندران هم تنگه پاک نیفتاد بر آن
سحر نهادن بدل خویش هم او یاد نداشت
زود برخاسته و وقت نمازش آمد
آمدیش صورت و دو راس ستونان به نماز
باز تحریمه ببندد و کند آغاز به شغل
شیخ لاحول کنان دفع کند خطرهٔ خویش
گفت وسوسه که چنین خطره نباشد باطل
پی این حال نه بینم که چه باشد سبب
باز مانده ست ز آلایش دنیا چیزی
نشود رست در ارکان نمازم نیت
چند بار است که تحریمهٔ من بشکسته
در درون هر چه که بوده است تجسس کن پیش

بود در کشور عرفان و طریقت سلطان — شاهباز یکه ز چرخ گذشتش طیران

بود در بلخ فزون حشمتش از اهل بلاد — هم پی حضرت او هم ز گرامی اولاد

طالب از مسند اعزاز فرود آوردش — مجمر عشق پی سوختن چو عود آوردش

آخر از بلخ در آن شوق بهند افتاده — شد ز بند و هوس نعمت و جاه آزاده

مانده سرگشته به دهلی ز ره شوق و نیاز — بهر تدریس به مدرسه تا عمر دراز

آتش عشق چو شد در دل او شعله فشان — خود به شوق کشیدش بدر شیخ جهان

کرد در خدمت مخدوم ریاضت بسیار — زورق از قلزم عرفانش چو آمد یکبار

در ازل داشت چو مقبولی درگاه خدا — یافت دستار خلافت پی ارشاد و هدی

خدمت پیر به هرگاه شدی شیخ روان — بهر تعظیم بپا خاستی آن شیخ جهان

کردی از راه کرم چند قدم استقبال — وقت رخصت بشدی تا بسر صف نعال

گفت مردی به پیرش بشنیدیم سخنی — آنچه دیدیم درین بزم که چو نشنیدیم

هیچ پیری نشنیدم که مرید خود را — اینقدر حرمت و تعظیم بیاورد بجا

گفت مخدوم جهان من چه کنم ناچارم — که سر حرمت اعزازش ازین رو دارم

چون بسفر شود از خانه روان بشنوم — ز آسمان نعرهٔ فریاد و فغان بشنوم

ملکی بر فلک این بانگ بفریاد زند — نغمهٔ حرمت و اعزاز خوشش شاد زند

شاه می آید و هم ماه لقا می آید — شاه می آید و هم بدر دجی می آید

باشد اکرام اولو الامر چنانکه لازم — بر گدا آمده تعظیم شهان را لازم

زانکه او را بمقامات فنا هست علو — هم بتجرید بدو شان بزرگ پیدا

گه بوجد گاه گرم شدی چون آتش — پیش شدی شعله جواله سراپا ز آتش

او ز گریستش هیچ و بیخودی افتادی — گه فغانی بنمودی و گهی فریادی

هیچ جا اندر آن وقت نبوده است مجال — گرد آن حوض بگردید چو سیماب بچال

طایرے گر به حوض گذشتی گاه
سوختی بال و پر اصفت برگ گیاه

بسر طایر بسبز او طیران ننمودے
او دران غلبه احوال چو ساکن بودے

تا که عاشق شوریده بلا انگیزد
جبرئیل از نفس سوختگان بگریزد

رفت روزی بملاقات چراغ دهلی
سر او گلشن جنت شده باغ دهلی

داشت در دست مکاتیب بشش پر خویش
کان مرحبا بود پی خاطر دلگیر خودش

شیخ محمود مکاتیب ز دستش بگرفت
آمد از نغز مضامین حقایق بشگفت

گرد چون چشم بدیدار مضامینش فراز
بگرفت از نکهش سخت بکاتبش دراز

گفت آنکه زره صدق که سبحان الله
ایزد پاک بصدق سخن ماست گواه

شصت سالیست که زنار مغان داشته ام
انچه در پیرهن خویش نهان داشته ام

من ازین رشته زنار شوم هم آگاه
بود پنهان ز نگاهم همه حاشا لله

اینک از دیدن مکتوب شکستم زنار
من مسلمان شدم اینک نمودم اقرار

حیف و غم است هزار آل که ز نور عنے
غیر ظلمت چه بر آید ز کلامش یعنی

لیک صد خانه تاریک بسازد تابان
آن حدیثی که بر آید ز لب بنده دلان

داد ترتیب یکی بزم نظام دینے
که ازین پیش نوشتیم در احوال سنے

بود هنگامه زهر ساز و سرود انجا گرم
مدهم آسا دل هر سنگدل آنجا شده نرم

جمعی اصحاب از ان حلقه عز و اکرام
کاولیا هست در آفاق بنام است نظام

داشتند آنهمه بزم تواجد ز ذوق
وجد در رقص بر آورده کسان از سر شوق

گذر افتاد دران بزم چو مولانا را
نور چشمان دل مردمک بینا را

دست ملا نظام مدنی را بگرفت
آخر آن رسته زنان دامنی را بگرفت

پیش تقریر خوش آن درج دهن بگشاد
ریخت در عدن و لعل یمن را بگشاد

بزمین پای بزدن هم و فشاندن بسماع
آنکسی است که کرده او ز دل خویش وداع

قاضی زاهد از وی کرد چنین استفسار | پیش تو شیخ مظفر چه بیاید هر بار
مهر او شیخ کند چندین بکند استقبال | پرسم آن را نرسد گر بدل شیخ ملال
ور در آید بر او شیخ نصیر سمنان | می نشیند بر او بالاولی شیخ جهان
شیخ فرمود درین من چکنم ای زاهد | که خدا هست بصدق سخن من شاهد
ور زمانیکه بر من شیخ مظفر برسد | این صدا هم بدر گوش برابر برسد
گوش هیش می شنوم اینکه کسی میگوید | در ره عزت و اکرام کسی می پوید
آن یکی گفت بگوشم که همی آید شاه | وان دگر گفت بگوشم که همی آید ماه
چون بیاید بر من شیخ نصیر از در من | هاتفی آید و پیغام رساند بر من
اینکه آید بملاقات ترا مولانا | که بجز راه اطاعت نرود احیانا
کرد یکبار تجرد ز علائق همه تا | روی بر تافت ز دیدار خلائق تا
هر چه در ملک همه داشت بیغما در داد | رخت و اسباب بدوش بخسارت زد و زاد
کرد بر دوش گلیمی سیهی همچو گدا | رفت به حضرت مخدوم جهان بهر لقا
دل مخدوم جهان شاد شد از تجریدش | آفرین خواند بر آن کرد بر آن تفریدش
داشت مبذول عطا تا بکرمها بنواخت | علم عزت و اکرام بگردون افراخت
چند روزی چو برین رفت بخوش کردن سر | خدمت شیخ جهان رفت چنین شیخ نصیر
یعنی او نیز گلیمی سیهی در پوشید | تا شود خرمی خاطر پیرش بمزید
بر دل شیخ گذشت همه از بسکه گران | رو بگرداند ز حضرت مخدوم جهان
داشت الفت که ازین پیش با دانشمند رفت | تا مدتش بادهٔ مطلب بجو آنشمن رفت
گر سوانحبود او ز خطا یا ز صواب | بود آزرده بدانسان که بدید او جواب
چند روزی چو گرانی دل شیخ بدید | حضرت شیخ مظفر ز نصیر پرسید
که شما هر دو بیکجا جامه پشمین کردید | جامه پوشید بحضرت مخدوم رسید

همچنان کرد و بر حضرت مخدوم نیافت
یافت آن الفت پیشین که ازین پیش بیافت

اندرین روز بگفتا که کجا می بودی
مگر از صحبت این پیر جدا می بودی

چه با دستور دل شیخ نگارد خامه
می نگاریم مضامین وصیت نامه

اندر آن وقت که بود ست یکی از یاران
وقت رحلت چو بپرسید ز مخدوم جهان

اینکه مبذول کنی لطف و عنایت به ما
چیست فرمان تو در باب مظفر فرما

هم به تکرار به فرمود که او جان منست
تا به سه بار به فرمود که او جان منست

باز پرسید چه گویی بحق شیخ نصیر
همچنان شیخ بفرمود که کردم تحریر

هم نشستند که چون شیخ جهان رحلت کرد
روح او عزم سوی بارگه عزت کرد

عاشق شیخ گه نقل نبود ست آنجا
شیخ در جنت عدن او بعدن بُد و بسا

تا زمانیکه سوی روضه او عزم کند
یعنی از بهر زیارت بدرون جزم کند

زود آغاز نمودند پس شیخ آنجا
بعضی از خیل مریدانش کلاه او بنها

همچو ملا شهاب اسحق مانکپوری
شیخ را حاضر خدمت بگه رنجوری

هر که از شهر عدن شیخ مظفر رسید
بود یارانش دران خانقه شیخ بدید

اولیه روز رسیده ست چو از شهر عدن
باشد انهم ز کرامات خوشش سر علن

بود دیگر وزبران روضه اقدس اجماع
در سه بار آنکه بود کعبه صفت خیر بقاع

بود هم قاضی عالم بزیارت حاضر
آنچه در باطن خود داشت نمود او ظاهر

میدهند اینکه کله را بگدامی حجت
شیخ داد ست پی دادن انها رخصت

گفت ملا شهابش کله شیخ جهان
خرقه ها بود پیدا و هم پنهان با ایشان

هم گرفتند نباشد پی انکار اصلی
هست با هم خویش تا با اجازت فصلی

بعض گفتند مر آن شیخ جهان داد علانیه
مر غزالان میانش نشست در این مرسلانیه

بعد ازان آنهمه بر شیخ مظفر فرستند
باشد آن در هم تحقیق شنا فرستند

حاجت خود بدر شیخ بعرض آوردی
حضرت شیخ هم آن عقدهٔ او حل کردی

رفت وقتیکه پی حج بسوی بیت حرم
مدتی چند بارض حرمش ماند مقام

حاجتی پیش ورا نیز در انجا آمد
دل او در پی آن حل بتقاضا آمد

بارها کرد توجه بسوی مخدوم جهان
نگشاد آن گره بستهٔ او در دوران

گشت از خوبی تقدیر بسی کار عمل
عقدهای دل او عقدهٔ مالاینحل

دید ناگاه شهی ختم رسل را در خواب
که بدینگونه بفرمود بآن شیخ خطاب

کرده گرچه توجه بسوی احمد یقین
انبیا راست همه ارض حرم لیک زمین

شرف الدین که بسوی شرق بود مولانا
دارد آداب رسل در دل خود آن دانا

اندرین ارض زبس کو تصرف نکند
نرسی گر تو بمقصود تأسف نکند

گرچه دادست خدا دو جهانش قدرت
او کی از غایت آداب نماید جرأت

خواهی ار حاجت خود را تو بحسن وجهی
نکنم از کرمت دامن امید تهی

کنم از لطف عطا حاجت تو جمله روا
غیر ازین نیست پی درد دلت هیچ دوا

در بجوئی ز طفیلش تو بمقصود رسی
هست تدبیر اگر دیر وگر زود رسی

فرسنگی چند ازین شهر برون باید خاست
تا بدان واسطه کارت همگی آید راست

شیخ کاری عجب از حکم دل مضطر کرد
حاجت خویش نه اظهار بآن سرور کرد

رفت پس زان زمین حرم او چند کروه
عرض با شیخ نمود آنچه بدل بود نه ده

گشت مخدوم جهان بر سر طالب حاضر
زود در باطن خود داشت چو در ظاهر

حل آن عقده بفرمود پس باز آمد
با جلیسان وطن همدم و دمساز آمد

پس گر شیخ مظفر بسوی مکه شتافت
ربط با شیخ بدینگونه بجز او غیر که یافت

خاص بهر آنکه دران بود سکونت او را
خانه و خانقه و جای عبادت او را

تا چهل بار تا بحج و غیرها در داد
خویش را کرد یکی از علایق آزاد

گشت در خانه بهر گه که فراهم چیزی
کہ ہمی آمدش از نذر و یادم چیزی

امر کردی پی تاراج همه مال و متاع
دور کردی ز سر خود به رهٔ عشق صداع

حضرت شیخ حسین از لب خود فرمود است
اندر آندم که در اصل بنجا بود است

خرد بودم بسن عمر ولے دارم یاد
کز پی غارت آنخانه چو کردی ارشاد

دستها ہم بگرفتی و برون آوردی
کس چراہی با خویش نہ چون آوردی

چون آن شوق وداع خرد و هش کردی
گاه بودی که مرا نیز فراموش کردی

اندر آندم دگری دست گرفتی محکم
بدر آوردی از آنجا ز هجوم عالم

تنها آنکه در آن خلق بغارت بردی
دل مخدوم حسین از پی آن افسردی

بر بدن پیرهن صبر دریدی از وی
مال دادی و کتب با بخریدی از وی

سایلی بهر طلب پیش سپهش روزی
طالبی داشت درین کار مگر فیروزی

چون نمیداشت میر از هوای کونین
گرد خود هیچ بجز بقچه مخدوم حسین

داد از رحمت عام بسائل از ا
چیست بقچه کردی ایثار نمود جانزا

بود در بقچه او مال و هم اسبابی
کله و پارچه و جامه نایابی

چون گذشتند و سه روز و نشد زان آگاه
جستجو کرد و نیافت جستنش بیگاه

دید چون شیخ مظفر که دراهی جوید
در رهٔ جستجو بقچه خود سے پوید

گفت با شیخ حسین نیکه تو چون بیدای
بی دیانت شدم آنرا ز کجا بستانی

از برای چه نزدیک من آرے چیزی
پیش من دیده و دانسته بدادی چیزی

عوضه دادش اگر نیست بود دولت من
موجب [illegible] و فخر و سبب [illegible] من

گر ببخشی تو مرا هم بکسی بی منت
باشد از بهر من بنده سراسر دولت

هم بگویند که مخدوم جهان سرور را
گشت درباره آن شیخ کدورت پیدا

اول آن بود که او با همه دانشمندان
آنکه بودند ازین راه [illegible]

بحث تا کرده بیک مسئلهٔ علم کلام / چون پریشان نشد از کور دلی کشف ظلام

محضری ساخته بودند برای تحقیق / تا فرستند به پیش همگی اهل طریق

شب آن شیخ مظفر به بیان توضیح / یک رساله بنوشت و بنمودش تشریح

پس دلایل که ز معقول و ز منقول نوشت / نزد خود مختصر انگاشت اگر طول نوشت

بامدادان بر مخدوم جهانش آورد / تا پس از دیدن او و همه شان باید برد

پیش مخدوم جهان چون گذرانید آنرا / شیخ برهم شد و از وی نه پسندید آنرا

شد دل آزرده و فرمود که ای مولانا / وان چه تحریر و چه تقریر همه نازیبا

بر من از بهر مسلمان شدنت آمده / یا باین بحث باظهار فنت آمده

هر چه بنوشته آن فهم که خواهد کردن / زان معانی و بیان فهم که خواهد کردن

نزد آنکه اشباه به برودت همه شان هستند / جامد الطبع دراویشان همه هم هستند

این سخن گفت و بندش همه پاره نمود / که دران غیر سکوت از پی بیچاره نبود

ساعتی چند چو بگذشت دران گشت و درنگ / از برای طلب او بنمودند آهنگ

بهر مخدوم مظفر برسیدند کسان / همچو سحاب بران در برسیدند کسان

چون شنیدند که رفتاد بر مخدوم جهان / بتقاضاش هم آنجا برسیدند دوان

پس آداب زمین بوس نشستند همه / وز تقاضا دل مجروح شکستند همه

دل مخدوم جهان تا هم چو ازین ناخوش بود / از لب پاک بهر دو متکلم فرمود

عجب است از علما از دو سه تکه ها / خود یکی فهم ندارند برین مسئله ها

چه دلیل [illegible] دو به یکی بحث کنند / طرفه تر بهر آن باز گری بحث کنند

هر دو انگشت بگوش شنیدند چنین دانستند / در دل خود متکلم چنین دانستند

هست مخدوم جهان نیز موافق با وی / بازگشتند و نشستند طلب محضر طی

جهر [illegible] آن بود که حاجی منهاج / تیر را کرد پی تیر ملامت آماج

خانه را با همه اسباب به یغما دادند / همه طلاقی زده دون همه بر باد دادند

عزم از آن شهر نمودند و رسیدند به بهار / جان و تن هر دو درین راه نمودند نثار

لیک بیعت ننمودند به عمر جهان / پیش ازین در سبب آن قلم گشت روان

چند سالی پس نقاش هیچ رفت دگر / با معز و بجهت آنکه بدش لخت جگر

همه زان که بشد حادثهٔ فوت معز / گشت واقع ز قضا واقعهٔ موت معز

غلبه آورد چو بر شیخ معز رنجوری / رنج او خواست کز جسم نماید دوری

شد چو دید آن همه آثار ز مرگش ظاهر / بر سر فرقت معز شیخ مظفر حاضر

پس بفرمود که این مرگ مرا بایستی / می بمردند نه تو پیش مرا شایستی

باز فرمود شوند ز دوران من و تو / در میان هست همین فرق میان من و تو

زانکه کم عمری من پیش ز تو در سالم / گفت افسوس به مرگ تو عجب پامالم

پیرهن پوشم و از پیش بپوشی تو کفن / در میان سبب آن تو همین پیراهن

کرد از انگشت اشارت بگریبان خویش / خبر از رحلت خود داد بیاران خویش

نهم روز ز شوال در ارض بطحا / رحلت از دار فنا کرد و سوی دار بقا

دفن کردند بنزدیک فضیل بن عیاض / کنده بر سنگش چنین آمده سواد و بیاض

هم قریب از حرم پاک رسول مقبول / که شد چه بدوش تا هم نکو شد و قبول

هر که او مکه روان گشت بشوقش چو بدن / هم در ابتدای رهش پاره شد آن پیراهن

دل پر غم نشد از پاره شدن خرسندش / گفت خیاط کجا تا بزند پیوندش

بود همراه ولی خدمت او شیخ حسین / آنکه در مسلک تصوف جدا از زینت و زین

عرض شد ملتمس با ادب جامه تو موجود است / پشت آدم به پلش کردیم اگر مقصود است

کرد ارشاد پسر آنکه تو آن جامه بپوش / که نسبت همین جامه که دارم بر دوش

من چنین جامه اگر هیچ نخواهم پوشید / تا کنم عزم سفر هیچ نخواهم پوشید

در دل خویش بیندیش کزان مرد است
واندرین رمز که آن مرد کدام حق بینست

دوست آنکس که بجان تشنهٔ لقا باشد
نزد حق نیز بود دوست لقایش بخدا

گفت آن سر همی بود بعالم خود شد مشغول
کرده بود آنچه درآن روز پی خود معمول

سلطان حضرت آنگه که بنزدیک رسید
مرده هم دیده و منظور نظر را طلبید

داد آن نعمت باطن که عطایش شده بود
داد آن فنا کان سبب بهر لقایش شده بود

کرد تودیع و بفرمود به وی شهر بهار
تا به یادم بود وقت بهره رفیقان را

گوشه داد و شکر که در آن شهر بسی پیر است
صاحب مغفرت و راه هر دو عرفان است

طاقت و قوت و نیرو نه چه دارم اینجا
که سفر خویشتن از عجز برآرم آنجا

گفت والله تو هر گه که بهر آر سر خویش
لیکن من هیچ ندارم که برآرد درویش

گفت پس علت چند و بحق شد مشغول
کرد در حق ملک الموت به روکرد نزول

ساعتی چند بحق کرد بجان مشغولی
پس شد از دار بقا رفت در آن مشغولی

در عدن دفن نمودند شه عرفان را
برد رضوان بسوی جنت علیا نقش جان را

نسب نامه حضرت مولانا مظفر شمس بلخی قدس سره

پدرش شاه مظفر که بود شمس الدین
آنکه مملکت فقر بدش زیر نگین

پدرش نام برآورده بسلطان علی
آنکه میداشت جبل بار عرفان جلی

پدر او شده موسوم بسلطان حمید
که چه او مهر ندید و نه دیده افلاک ندید

پدر شاه حمید آمده سلطان سنج
آنکه بد بهر ارباب حقیقت چو گنج

پدرش نام نکو یافت بشاه محمود
آنکه از جمله سلاطین زمین صاحب جود

پدرش حضرت سلطان ابراهیم
که به تجرید و تفرید برافراشت علم

پدر شاه براهیم سلیمان باشد
که رشبان و عظمت همه سلطان باشد

پدرش سید ناصر بجهان معروف است
که بعرفان و هدایت بجهان موصوف است

پدر سید ناصر که محمد باشد
از پی او و همیان او جد امجد باشد

پدرش حضرت یعقوب بگیتی مشهور
که چو یوسف شده در عصمت و نفسی مشهور

پدر حضرت یعقوب بدان احمد را
آنکه فرسود بزیر کف پا فرقد را

پدر او شده موسوم به اسحاق بهیر
که بسی شد و وی از طاعت و از عرفان پر

پدرش سید زید است گزیده از خلق
که بسی با عظمت بود در ارباب لق

پدرش نیز سمی احمد گشته
صاحب معرفت و دولت سر بر گشته

پدرش حضرت قاسم شه تسلیم لقا
آنکه استاد جهان بود به تعلیم فنا

پدرش هست علی اصغر امام دوران
در ره فقر امام همه اهل عرفان

پدرش سرور دین فخر زمان زین عباد
آنکه در خیل ائمه است گرامی استاد

پدر اوست حسین آنکه شهیدش کردند
سر جدا از تنش از جور یزیدش کردند

پدرش مخزن عرفان اسد الله علی
که بعرفان بمقامش نرسید هیچ ولی

ذکر و منقبت کاشف مکاشف اسرار وحدت حضرت مخدوم شاه حسین نوشه توحید قدس الله سره العزیز

حضرت نوشه توحید حسین بلخی
آنکه شیرین شده در راه ز تجالیش تلخی

مقتدا بود در ارباب فنا و توحید
پیشوا بود در اصحاب سلوک و تجرید

او چو آنگونه فنا در ره توحید شده
شکر زبان نه دلشه نوشه توحید شده

حضرت شیخ مدار آنکه پدیدست بدین
آنکه با شه بجهان کعبه ارباب یقین

پس آن رہبر دین ست بگو مکتوبات — شد مضمون ہر کہ بدیدش بنظر آفات
نیز ہستند ازو چند رسالہ دیگر — ہر کہ بیند بنظر لقیت شود ایمن ز خطر
یادگار ست ازو نیز یکے دیوانے — کہ ز اسرار درو موزست دران دیوانے
می کنم نقل ز دیوان خوشش ازو غزلے — کہ بدین گونہ کلام اہل ولا رست بلی
سر توحید و حقائق نہ ثبت ست دران — رازہا نیکہ نہانست شود ست عیان

غزل از حضرت شاہ حسین نوشۂ توحید قدس سرہ

منکہ در لنگر عشق تو تلالا زدہ ام — سکہ بر عین دو عالم بہ تجلی زدہ ام
چون سفلوت گہ صوفی نبود جز الا — خم الا بخورم زانکہ ہمہ لا زدہ ام
بر فلک گر علم جاہ بر آرم شاید — کہ ز ذرات شہی کوس تولا زدہ ام
بخشین صد دمائے بہ فرو نارم سر — کہ من از اوج علا پا بر اعلا زدہ ام
یعلم اللہ بطفیل شرف الحق امروز — خیمہ بر طارم گردون معلی زدہ ام

جلت کلمتہ

گر من از رخ برکشایم پردۂ تلبیس را — در نظر فرقے نماند آدم و ابلیس را
گر ملائک را نمایم یکے وجود از تیرہ خاک — روح قدسی ترک آرد سجدۂ تقدیس را
خضر را علم لدن از جہل خود گردد مقر — از کتاب خود اگر دعوی کنم تدریس را
گر ز نار عشق بیرون آورم یک شعلہ — دوزخ افسردہ سازم جنت ادریس را
آدم و ابلیس آرد سجدہ پیشم یقین — گر من از رخ برکشایم پردۂ تلبیس را

جلت کلمتہ

ما ستم جمال کبریائیم — در ملک وجود بادشاہیم
خورشید سرود بہ برج خلوت — گر طلعت خود بدو نمائیم

گر عیان خواهی که بینی روی یار جانفزای
پای بر فرق خرد نه عاشق دیوانه شو

در سلامت عاقلان را عشق ننماید جمال
با ملامت ساز و آنگه رند هر میخانه شو

در خرابات که مستان جام وحدت درکشند
چون حسین آنجا ز باده هر دو در پیمانه شو

ایضاً در ذکر حضرت مخدوم شیخ حسین نوشه توحید قدس الله سره العزیز

کس نپرسید از آن پادشه عرش سریر
پس این آیه تنزیل چه گوئی تفسیر

آن امانت که عرضنا بر او حق فرمود
وانکه بر ارض و سموات نمودش به شهود

پیش ما بار گران بار امانت چه بود
حاملش بدرون جبال و بهشت چه بود

گفت آن بار گران بود به صد رقت تا
اختیار است ز درگاه عزیز جبار

گرد چون عرض بر افلاک و زمین چین
فاعل جمله چو باشم بتحقیقت یعنی

تهمت آمد فعال شدم بر دگران
آمده بر فلک و بر ملک این فعل گران

همه با عذر برفتند همه بر خود را
کاین بلا نیست چه باشد پی قدری زیبا

فعل ما را که تو فاعل بتحقیقت باشی
قدسیان را تو چرا دی پی تهمت باشی

باز گو خویشتن آن را چه اضافت نکنم
خویشتن را همه تن مورد تهمت نکنم

زان سزاوار شدم من به خطاب و عتاب
بهر اقدام چه تهمت که نمود احباب

تا که نوشته گی این حرف زبان بر بسته
عاقلان ره گرفتند بدان بر بسته

گرد اقبال مران با امانت بسپر
از قبولش ظلوم و جهول است سمر

آن ... اسرار محبت بر سیدگان بکمال
دل عاشق شود از سود زیان فارغ بال

شیخ نوشه که ضمیر است پی شیخ حسین
کرد بیانش بسبب بدون از کونین

گر ... ... بتحقیق مشغول
بودم آنگه که به تعلیم دل است مشغول

بود روزی غرضم آنکه سبق گیرم یاد — خواستم من که پی درس روم پیش استاد
زانکه از خانهٔ من بود ره مدرسه دور — نیز رفتن پی تحصیل مرا بود ضرور
با سواری چو دلم عادت معمول گرفت — سخت با من پیاده نتوانستم رفت
بر در استاده شدم چشم براه مرکب — تا سواره بروم بود مراد و مطلب
کاندر آنجا بر من جد بزرگم برسید — واندر آن حال مرا در طلب مرکب دید
گفت احمد بیقین دان که هنرها و علوم — نعمتی هست بزرگ ار بود این مفهوم
طلبی گر تو با آرام و تن آسانی خویش — یابی راحت و در طفلی و نادانی خویش
باورش کن که بلا رنج حصولست محال — این سر راحت و آرام بدر کن ز خیال
باید خوردن خون جگر و دود چراغ — تا که حاصل شود از طلب علم فراغ
تا که مرکب نشدت این تن آسانی کاشت — اندرین راه تو گامی نتوانی برداشت
این روش نیست پسندیده و دین پای ترا — گر دهم از پی شیوهٔ اهل هنر آگاه ترا
وانکه هرگز نشوی جلوه گه فضل و هنر — تا که از سر نکنی راحت و آرام بدر
حلّهٔ علم و معانی تو بپوشی در بر — تا که مانند قلمها نکنی پای ز سر
حق بفرمود بما و بهم در او بهمت — چون بیابید چه چیزید در او درهمت
شیخ عیسی که بنارس بود او را مسکن — همچو عیسیٰ همه صحرا همه داویش امین
مقتدا او به همه ارباب سعادت بوده — زانکه در راه خدا کامل و فنا بوده
بود در عهد خود آن شیخ چو سیارهٔ کبیر — منکشف بر دل پاکش شده اسرار کبیر
در ره معرفتا و شان رفیعی میداشت — ریشهٔ نیل خود و تخم حقیقت میکاشت
از همان روز که مائل بطریقت گردید — شربی از مشرب و مسلک کرامت گردید
شیخ حاجی که ملقب بچراغ هندست — که پدر انبیا دو فیضانش اهل هندست
پسر آن شیخ بدیعی که مدار دین ست — که به وی دارو مدار همه کار دین است

احوال خوردن حضرت مخدوم شیخ حسین توحید قدس سره گل ساده را بعد از سیزدهم فاقه

سر کن ای خامه کہ حال خویش شیخ حسین
آنکه در مسلک توحید از و زینت و زین

بود در سیزدهم فاقه یکی روز آن شاه
که بفرمود بآن زمره خدام بگاه

از کہ ضعف آمده اینک بتن من غالب
بهر گل ہست دریں وقت دل من طالب

بلبل آسا بدلم صحبت گل مے شودم
خلش خار ز هجر و ز گل می شودم

خادما این سخن از وی چو شنیدند همه
بهر آوردن گل پیش دویدند همه

گفت احمد پی آن گل بدویدم من هم
گلی از گلشن تفتیش نچیدم من هم

یافتم دو گل ساده بیکے بستانے
که همیداد همی از صنعت حق ریحانے

ندر پیدا شدیم و خوشیدیم بدست آوردیم
باز آن هر دو گل ساده بخدمت بردیم

حضرت شیخ چو گل دید بسی شاد آن شد
از شمیمش چو شهر نفس آباد آن شد

بعد ازین با من بیچاره بدینسان فرمود
سر بی عجز من از فخر بر افلاک بسود

این گل تازه که نازک بود از هر گلها
بیند از الفت گلها رود از بلبلها

باید اینک طلبی دو قدح خام گلین
وان قدح را دگر از آب بشوئی بیقین

واین دو گل را تو دران قدح انداخته
زان سپس پیش من آری می تو انا ساخته

همچنان کردم و آن را بحضورش بردم
پیش تا آن بدرون دل خویش آوردم

حضرت شیخ مرآن را بحضور فرمود
قوت آید بدرون از وی این سو فرمود

باز فرمود بخدام مرا بر دارید
بنشانید و قدح بر سر بستر دارید

باز برخاست ز بستر بمیان خدا — تکیه داد و نشاند و بنشستند آنجا
پس دعای عجب بنده مسکین فرمود — حاضران را دهن بسته بآمین بگشود
اندر آن وقت که بود او بشمار طفلان — بود بنشسته به بزم خوش شاد نشیان
نیز بنشسته در آن بزم بهمراه انس — آنکه مظفر لقبش نام شه پر باس
گفت انوار تجلی که بحسنه باشد — آن چو بر صورت مخدوم مظفر باشد
بینمش ورنه در چشم فرو بندم از آن — این سخن رفت چو در گوش شد آزرده بجان
در غضب آمد و فرمود بگیرید او را — سخن بی ادبی را که نباشد زیبا
احمد لنگر دریا سخنور یاران — کرد مذکور در احوال حسین آن فیشان
گو یکی روز به فرمود که دانندم خلق — آنکه زندست مرا زیب تن و جامه دلق
چار دیوار که این کلبه احزان مراست — نان خشکی چه نعیمها ز پی خوان مراست
لیک نزدم بمثل یک قدح آب بود — جمله عالم که ته گنبد دولاب بود
هرچه پنهان و عیانست عیان می بینم — هرچه در جمله جهانست عیان می بینم
هم بفرمود چنان داشت مهابت رویش — دیدها تاب نمیداشت که بیند سویش
عظمت آنکه همیداشت جمال انور — دیده باشند بدینگونه کسی را کمتر
روشنائی که چه خورشید عذارش میداشت — چشمها خیره گی از تاب شرارش میداشت
چون کسی بود که از چشم نگه میکردی — یا سر خویش بزانوش فرود آوردی
اندر آندم بفراغت رخ او دیده شدی — ورنه دیده بر خشش بدی و ترقیده شدی
هم بفرمود که بشنیده ام از شیخ حسین — آنکه در مسلک تو چیدانه زینت قدرین
هیچ تخم کیست که بد شیخ مظفر مارا — لعب و لهو بد آنگاه که در سر مارا
عادتم راست بودی به تهجد هر شب — میخورانیده ثریدم چه فقط هر شب
یعنی اول به تهجد بکن این طفل قیام — پس بخور کاسه ثریدی که خوش فوق طعام

هم بفرمود که یک روز بقصد تعلیم
برد ما را بدر مردم دانا و فهیم

بود عمرانی و ملای معین الدین نام
کرده او درس چه معقول چه منقول تمام

بود آن روز چو باران ز سما باریده
عمر من از پیش کفش ز پا بکشیده

کفش بر دست نهاده پدر اندر آمد
هیچ آزاری نه ازان کرد و بر او آمد

خوبیت است ازین پیش چه ملا بمزاح
دیدم او را چو بدینگونه بگفتا بمزاح

گر نه بارش بجهان خشک شئی تر کرده
بلکه نزدیک شما کفش ز پا بهتر کرد

خوش نیامد بدل شیخ و بدو داد جواب
گر بحکمت نگری هست همین راه صواب

پا پلید ار شود غسل توان شست آنرا
کاندران هیچ تکلف نبود انسان را

کفش اگر گشت نجس شستن آن دشوار است
زانکه باری بسر پا ازان هر بار است

ترک تدریس بفرمود در آندم ز ایشان
کاینچنین کس پی تدریس نباشد شایان

کاندران بزم که مردم نه نمایند مزاح
ظاهر آنست که از علم نیابند فلاح

حرمت بزم کسی را چو نماند در دل
طلب علم ازان بزم بود لا حاصل

مهر استاد نماند چو بدلها عظمت
علم را نیز نباشد بنگاهش حرمت

روزی آن شیخ زمان شیخ مظفر بلخی
آنکه شیرین شده در راه رضایش تلخی

بود در خدمت مخدوم جهان چون خدام
میکنانید وضو با همه عز و اکرام

او چو دستار مبارک ز سر آورد فرود
بر مصلا بنهادش که جنبش بربود

همدران وقت که بودست یکی بچه صغیر
که صبی هست صبی گرچه بنیست کبیر

از سر بچگی خویش نهادش بسر
رفت از بهر نماز او و مصلاش دگر

چون بفرمود دید وی شیخ مظفر نگهی
سر نوشته است بجای خوش آن بادشهی

زیر دندانش بفشرد زبان از پی زجر
تند گردید بر او کرد فغان از پی زجر

چون نگه کرد وید حضرت مخدوم جهان
گفت با شیخ مظفر چه نمائی افغان

از برای چه کنی منع این طفلک را — کاین مقام منست و آخر نشستن بیا

می شناسند مقام خود از آن نسبت است — سهم خویش قصر است این نشان نسبت است

آمدی هر که بر او زره جود و کرم — دادی البته باو جامه و دینار و درم

آنقدر خلق و تواضع بنمودی یکسان — هر که آمد بر او در دل خود برد گمان

میکند شیخ بدینگونه که اخلاص من — نیست با دیگرش این خلق و بود خاص من

متولد چو بشهر ظفرآباد شده — دل هر کس ز وجودش بجهان شاد شده

پیش از آنکه شود شیخ مظفر آگاه — که فلان روز تولد شده طفل ذیجاه

پیشتر گفت باو حضرت مخدوم جهان — مژده خویش برسانید بآن شیخ زمان

در وجود آمدن طفل مبارک بادت — نام اولاد فراموش شود از یادت

عرضه داشش که مرا هست نه در خانه — که بجا از پسر آباد شود کاشانه

شیخ اشارت بسوی شیخ مظفر کرد و گفت — که بفرزندی آن طفل ترا چیست شگفت

جای اولاد تو اولاد برادر باشند — همچنین بهر تو اولاد نکوتر باشند

بعد از آن از ظفرآباد رسیدش خبری — که فلان روز تولد شده زیبا پسری

کرد مخدوم جهان پیرهن خویش عطا — نیز دستار مبارک پی آن ماه لقا

زین کلاه دوزند و زپیراهن من پیرهنش — تا خدا داردش از کید شیاطین ایمن

هر دو را او رخصت کنانید و فرستاد آنجا — تا دل شیخ مظفر گردد از آن شاد آنجا

آن کلاهی که پی بچه‌ش دوزند رخت — دست خیاط ز دستارچه اعجاز آموخت

چیست طفل هر آنکه سر نهادش بر — راست آمد بسرش راست نه بیش و کمتر

بنمود آن کلهش خرد و سر چون کشید — تا همه عمر خودش شیخ حسینش پوشید

کرد رحلت چو ازین جا رفتا شیخ حسین — آنکه از بهر مظفر شده چون قره عین

بعض گفتند کلاهش نهم بسینه — که نهانست درین از برکت گنجینه

بعض گفتند کہ انوقت بسر پوشانیم ۔ وآن کلہ را ز پس مرگ گرو پوشانیم
سید میر کہ بودست یکے خاص یلے ۔ بہ سر پاک بدست خود او پوشانید
این زمان نیز کلہ بر سر او آید ست ۔ کہ تو گوئی کہ کلاہش بود این بیکم و کاست
این از این شان چہ عجب پیش غلامانشان ۔ خرق عادت شود صادر ازان صد چندان
گوید احمد کہ چو در قبر نہادند اورا ۔ دیدم از پردہ بدر چہرہ آن حق جو را
بود انگونہ کہ در چشم نمایان سرخے ۔ از پس مرگ چنان بود بہ چشمان سرخے
چشمہایش ہمہ بودند کشادہ ہر دو ۔ سرخ از حالت پیشینش زیادہ ہر دو

ذکر منقبت قدوۃ العارفین و زبدۃ الواصلین حضرت مخدوم شیخ شعیب قدس اللہ سرہ العزیز

قبلہ اہل ولا حضرت مخدوم شعیب ۔ کہ بود قدوۂ ارباب کرامت لاریب
بود پروانہ جان باختہ شمع جمال ۔ بود آشفتہ و ہم شیفتہ بزم وصال
کردہ اندر رہ تجرید سفرہای دیار ۔ در گران سنگی تجرید شدہ کوہ وقار
در دیاری کہ نبودست دران دیارے ۔ بود با یاد خدا روز و شب در کارے
داشت با شیخ شرف واسطہ ہم جدے ۔ ہم بخویشی و نسب رابطہ ہم جدے
پسر شیخ جلال ست و منیری مولد ۔ آنکہ در اہل کرامات بر آمد اوحد
پدر شیخ جلال ست شہ عبد عزیز ۔ آنکہ شیرینی و بوی خوش او چون فالیز
پدرش شیخ محمد بلقب تاج فقیہ ۔ کش بہ علم ہمگی مسئلہ شان بفقیہ
حرمش مکہ گرامی وطن او بطحا ۔ کہ بود اشرف و اعظم ز بلاد دنیا

نسب شیخ سلیمان بجهان ست یکی خالی از نسبت فرزندی او نیست کسی
شیخ بوبکر نبیره پی شیخ اسمعیل آنکه بودش ز براهیم پسر همچو خلیل
گشت ممتاز بدامادی او شیخ جلال آنکه اندر ره عرفان همی گشت بکمال
در وجود آمد از و شیخ زمان شیخ شعیب آنکه تائید در اسرار خدا یافت بغیب
هفت ساله چو پسر شد پدرش کرد وفات شیخ بوبکر جد قاسم آن نیک صفات
سوخت از گرد یتیمی دل پر درد او را در سراخانه بیاورد به پرورد او را
سه تن از پسر سه برادر بجهان معروف اند به باصفا و کرامات همی موصوف اند
اولین شیخ شرف ز سومین شیخ شعیب وز دوم حضرت قاضی که بود پاک ز عیب
سومین یافته شهرت ولیک مادرزاد که بدین در ولایت پسر کمتر زاد
شیخ بوبکر چو آورد بکاشانه خویش کرد در پرورشش صرف نعم بیش از بیش
شیخ هر چند بپرورد بناز و نعمت طفل مسکین نشد بهره ولی بی قوت
چهره شد زرد و تنش گشت ضعیف و لاغر چون مه آخر مه گشت نحیف و لاغر
زردی و لاغری طفل چو روز افزون دید شیخ یک روز ز دلجوئی و شفقت پرسید
کاستت بر تنت یتیمی و غمم بی پدری که نماندست ز خشکی به تنت هیچ تری
یا ترا پوشش تن حسب مرادت ننهند یا کسان لقمه تر بر سر خوانت ننهند
گفت اینجمله المعاذ دل من دورست لاغری تنم از کشف عذاب گورست
نیست از وجه غذا فربهی و لاغریم همه ناز و نعما چو همی پروریم
می برندم پی بازی چو سوی گورستان بینم و می شنوم ماهی و هوی گورستان
مردگانیکه به تکلیف و عذاب اند اکثر بینم و ترسم از این رو شده ستم لاغر
پس به تنبیه بگفت او همه طفلان را نبرندش پس از این بار بگورستانها
دخت ار گفت صبی صاحب عرفان گردد بجوانی چو رسد صاحب ایقان گردد

دل او هست ز فیضان الهی معمور / که بطفلی شدش انگونه نمیبن کشت قبور
نیز یکروز همی کرد بطفلان بازی / همه کردند چو آغاز بمیدان بازی
گرد بادی ز فلک گشت نمودار انجا / گشت بازیچهٔ طفلان همه مشوار انجا
با یکی گفت بهر کودک بده قسمت ما / تا که باشیم دعاگوی تو اندر صحرا
ز فلک رفت و بگفت انچه بدو گفت سخن / گشت ساکن اندهین طفل چو بشنفت سخن
کوزهٔ شربت شیرین بمیان افتاد / همه خوردند و گشتند همه خرم و شاد
کرد قسمت همه کودک خود هیچ نخورد / بادیچی که فرو ریخت بآن هیچ نخورد
تا چنین بار دگر نیز بدیدند همه / بهر آوردن آن کوزه دویدند همه
خود بخود هست درآمد ز بهر ایشان / چون بگفتند بجولانگه بازی طفلان
آنچنان باد ز هر سوی پریشان پیچید / که کسی راه مفر زان سوی امن ندید
بر زمین جمله فتادند پس صدمهٔ باد / جمله گشتند پریشان صفت گرد باد
کودکان را همه بشکست سر و پا یکسر / باز گشتند سوی خانهٔ خود یکدیگر
چون بدیدان همه را طفل بسر حیران / گفت هیهات چه کردید شما ای یاران
بادیچی که دران روز بمیدان رفت / شاه جن بود که شاد و خوش و خندان رفت
که خدائی شده بود دست و در آخر روز اورا / باز میگشت سوی خانهٔ خود از صحرا
خواستم قسمت خود داد مرا شربتی / ورنه دانید که در باد کجا شربتی
قوت کرد دست در امروز ز آن سن جن / آنکه بود دست بکاشانهٔ عصمت ساکن
او مصیبت زده میرفت در آن رنج و الم / دشت در سینهٔ نالان ز فراقش ماتم
لاجرم بهر شما درد و الم قسمت داد / عوض کوزه همان صدمهٔ غم قسمت داد
بر چه باعث پس این دست بیاورد فرود / خواند بدوی نبی بشد آن باشیده رو
هم در ایام طفولیت خود بر دیو آ / گشت از هیبت او خون سر اسیمه سوار

گاه آواز سرود آید و گه نغمهٔ چنگ — چون نمایند پی بهجت و شادی آهنگ

دیگر قیامت شود و هشت و بهم — آید از کوه برون صوت و صدای ماتم

لیک این هر دو که در روز و شب باشنوند — همه اهل الم و اهل طرب باشنوند

بود او را بیکی پای مبارک لنگی — هم بد الناگله بران ضرب بسیار سنگی

عرض خدمت او داشت مریدی یک روز — کی شد از لنگ زدن پشت صفت پاک گروز

حالتش داشت در آن وقت یکی عرض سعود — جذبه و داشت بدانگونه که در خویش نبود

گفت این لنگ از آن است که در روز الست — جمله ارواح ستادند بمیدان صف بست

انبیا بسته صفی یکطرف استاده شدند — اولیا از طرفی بسته صف استاده شدند

گروه بودند چو استاده مرا در دیگر — سر بسر واز در اول بگشادم شهپر

نه چه پهری روح امین گفت ترا پای شکست — سبب لنگ بدانید که در پای همین ست

سائل آمد بتحیر زجواب آن شاه — گفت زهی همت عالی تو سبحان الله

عالم صحو شدش چون زپس سکر حصول — گرد از آن حالت پیشین بسوی خویش نزول

پس چو پرسید که از من چه سخن صادر شد — چون بگفتند بگفتا چه ز من صادر شد

عذر ها کرد که ما را مرض بیهوشیست — و چه اینگونه سخن ها مرض بیهوشیست

بود شب شنبه یکی روز بگرد اصحاب — می فشاند از لب جان بخش بسی گوهر ناب

السلامی بسوی او بکسی آواز بداد — که یکایک بعلیکی لب جان بخش گشاد

عرضه او ند درین چیست بگو اسراری — بی سلام است علیک از دهنت بیکاری

گفت برابر سپاهی است سوار استاده — کو پی شیخ حسین آمده خواهر زاده

رود از جانب مسکن بطواف کعبه — تا چو پروانه بگردد بطواف کعبه

او مرا کرد سلامی چو برابر آمد — که در قطع ره اینگونه میسر آمد

و برابر یکی چو مرا کرد خطاب — باز دادم بعلیک ز طرف خویش جواب

سره العزیز بمهرنگ و چله برآوردن در چاه تاریک تا دوازده سال

در زمانیکه همی گشت بکوه و صحرا — اتفاقاً گذر افتاد بمهرنگ او را

جای مشغولی خود داشت بکوهستانی — فارغ از خواهش آبی و هوا و نانی

داشت در عالم توحید چنان استغراق — که نبودش خبری هیچ ز کار آفاق

مدتی چند بدانسان گذرانید آنجا — که درا چه بیک جلسه نشانید انجا

اندران بادیه پیوسته شبانی رفتی — پیش آن بیخود بی نام و نشان رفتی

لیک تفتیش نمیکرد ز حالش گاهی — کاندرین چاه است یکی مرد خدا آگاهی

مدتی چند بیک جاسه چو در بادیه دید — رفت یکروز به پیش و سخن از وی پرسید

بسوال سخن خویش جوابی چو نیافت — از پس آن شبان جانب آن شهر شتافت

لیک بشنید صدای خوش از آن تار کسی — گفت این زنده کسی هست نبود مرده کسی

دیده بود آنچه به پیش همه کس ظاهر کرد — همه کس را خبری داد و بر آن ماهر کرد

بعد رفته خبری یافت بران راجه شهر — کرد همراه کسان را بشبان از شهر

چون برفتند ز احوال سبب پرسیدند — سخنی از لب هوش وی نشنیدند

زانکه بودست ازان حال چنان مستغرق — که نبودش خبر از بیخودی خود مطلق

رفته بود آنکه بدیدن نفس است دریافت — بیخودی تا که همی داشت ز حالت دریافت

گفت شاید بود این مرد فقیر کامل — هست در کسب هم و جنس هم اینک شاغل

کس در آن بیخودی او را بیکی دوله سوار — پیش راجه برسانید ز دشت و کهسار

راجهٔ شهر هم او را چو بدان حالت دید — نزد شیخ آمد و هر چند ز حالش پرسید

او ز خود بیخودی خویش نداد ایچ جواب — راجه چون برگشاد ز چهرهٔ احوال نقاب

[illegible]

داد فرمان پی کندیدن چاهی درست / تا که کندیده شد آن بر سر آورد نشست

بهر چاه آنچه بفرمود ببستند چنان / هم دو طاقی بدرون چه آن بنمودند دوان

هر گه آن شیخ زمین کرد وضوی تازه / گردش نه ده خلائق شده بی اندازه

بر یکی طاق چه مستقبل قبله بنشست / دیده خویشتن از دیدن عالم بربست

گفتیش یوسفی اندر چه کنعان آمد / در چه نخشب یا ماه درخشان آمد

رو بمشرق بنشستش بدرون جوگی هم / جوگی بود ازین پیش کنون سوگی هم

می ندانی که چه از حکم سلیمان کردند / بود دیوی که دران چاه بزندان کردند

خواه هر دیو که هم جنب سلیمان باشد / اینچنین دیو همان به که بزندان باشد

بسر چاه نهادند یکی سنگ گلان / چاهی سرپوش بدو بند یکی سنگ گلان

خلق میدید و همی گفت بحیرت آنجا / زنده ماند نه تا اینهمه مدت آنجا

پس یکی هفته و دو هفته دران چه میرند / اینچه رسمیست که راه عدم از وی گیرند

زندگی بی مدد آب طعامست محال / ماند اندر چه تاریک کسی چندین سال

راچه پیوسته همیدست بدل نگرانی / روح باقیست به تنها که شد از تن فانی

هر گه آن مدت موعوده گذشت آنهمه را / راچه آمد بسر چاه بجمع حکما

سنگ را یافت بدانگونه سر چه سرپوش / بود او راچه بر آوردن آنها منقوش

حکم فرمود که سنگ از سر چه بردارند / بجمع لشکری و خیل سپه بردارند

چون کشادند سر چاه بدیدند عیان / بر سر طاق نشسته هر آن شیخ جهان

استخوانیست بر آن چرم بدن خشک شده / خون هر جزو بدن نا وصفت خشک شده

پای تا سر چه بلا پاک همه تن نور شده است / گوشه رخ زیبا صفا چو کف خورشید است

چاه تاریک بد و بست شب بیت حزن / آن زلیخان جبینش شده روز روشن

ده چه پیشانی نورانی آن مه سیما / چون بدیدند بگفتند بشر یا جسمی

این بشر بلیت بجوگی ملکی هست کریم
کز بشر در تنگ چاهی نتوان ماند مقیم

گشت جوگی بسر طاق و دم عظم سلیم
جان او رفته از ان چاه بشباق و حمیم

سایر خلق پی مشتاق تماشا بودند
بهر دیدن همه تن دیده که بینا بودند

همه گشتند بجان معتقد و منقادش
حیله دادند به نیکوئی ریاضت دادش

شده ثابت پی اسلام که بینا علت
همه گفتند چه نسبت بکو با نعمت

خواست چون راجه از ان چاه که بیرون آرد
از پی رستگان همه پرسید برون چون آرد

همه گفتند بود مقتضی آن حکمت
چون رسد باد بجا کش شود او را زحمت

هست تدبیر بر آورد و لش از چاه چنین
ورنه رنجوری سختی برسد او را یقین

پنبه در روغن بادام کسان تر سازند
دیگر از عنبر و از مشک معنبر سازند

اندر ان پنبه بپیچیده برون آرندش
ورنه بی پنبه نه بینیم که چون آرندش

تا که بادی نرسد بر بدن نازک او
درخور باد نماندست تن نازک او

همچنان کرد و برآورد بقصر خود شه
واندر آنجا بنشست زن و فرزند سپه

تا ز بس عشق عقیدت همه شد مست بلند
دل و دین باخته تحصیل سعادت بکنند

تا بیک چله نه پیچید شد شام او را
چرب کردند تن از روغن بادام او را

پس بیک چله همی کرد غذا شد رمق
تا ز خفش چون مه تابنده بر آمد ز شفق

بعد ازان شد همه پرسید پی جمع حواس
زانکه فرمود خدا فیه شفاء للناس

بعد شش ماه ازان ضعف همه صحت یافت
شد رسیدش مغز و دو بدن قوت یافت

راجه شد شیفته خرق و کرامت او را
زان بیاورد بجا منت خدمت او را

بلکه قصه وطن و شست دعا از راسی
که بهم نیست بر او آن کرم پیدا راسی

چاه را پس نمودند مزار است کاهی
کار دل با چنین و خدا آگاهی

همچنین هست هم بوده ست در اینجا آری
چون شد راجه تو بر سر چه یکباری

خواندش فاتحه اطعام مساکین بکنند
وز حلاوه دهن آن همه شیرین بکنند

مشکلی آید اگر پیش کسی را آنجا
بهر حل چاره در آیند پی مشکلها

صفت اهل غرض بهر حاجت طلبند
نی بانیت نیست بسا حاجت طلبند

گر دو از حرمت او حاجت آنجمله روا
فاتحه بهر کشایش همه آرند بجا

ایضاً در احوال حضرت مخدوم شیخ شعیب علیه الرحمة

داشت در مدرسه شغل تحصیل علوم
علم ظاهر شود از کسب خویش معلوم

اندران مدرسه یکروز بعهد و پیمان
سخن از حافظه ها رفت میان یاران

پیش کردند سخن آن همه کس پنج و دو شش
که ز دو سالگی و گاه ز سه سالگیش

چون پس هفده کسان نوبت مخدوم رسید
یاد خود کرد بیشان حضرت مخدوم پدید

گفت در رحم من این حافظه آن قصه یاد
چون درین دانگه عقل مرا مادر زاد

طلبیدند زنی تا بدهد شیر مرا
تا دهد شیر بجان قوت اکسیر مرا

گرچه زان سلسله آمده و نیک احوال
او نبد راست و صدق بمال اکل حلال

من چو او را بچنین عادت و ڈھنگ ستم
لب پستانش نیالودم و هم ننگرستم

هر که آن شیر نخوردیم و بتسکین ندهیم
بی غذا در بر آن دایه چو مسکین بندیم

رحم فرمود بتسکین دل من مادر
گفت شیرار نخورد طفل شود حال ابتر

شیر نادیده لیکن چه شود خوردن
کار من آمده دندان بجگر افشردن

پس طلبیدند زنی صالحه را در ده
بستان سیم و درم شیر بطفلک برده

پارسا زن که بود صالحه چون شرفا
دردگر فرقه از ان اهل سخا بود و حیا

پس خود آورد بیاد او که فلان سیده است
گشت خرم دل و شاد او که فلان سیده است

گفت با من لب اخلاص محبت دارد
هم میان شرفا حرمت و عزت دارد

ور یکی دیه نشان داد و فرستاد کسے
گفت اینک چو بیائی بکنم شاد بسے

آن زن صالحه چون مژده و زینسان بشنید
بر سواری ترپی تهنیت طفل دوید

اتفاقاً بیابان بسر راه کشتے بود
کش سوارے شده آنجا بسر راه فرود

چون نخود کاشته بودند کشاورز کشت
تره آن بشمارند زنان خوب سرشت

گشت یک خادمه اش گاه سوارے همراه
تا ز همراهی او کار بر آید دلخواه

تره زان نخود آورد و به پیشش بنهاد
تا بآن تره شود خاطر آن صالحه شاد

زن بپرسید کزین راز کجا آوردے
تره اش را بجفا یا برضا آوردے

گفت آورده ام این تره ز خاوند کشت
چه گناه است و هم میوه چو رضوان بهشت

احتیاطاً ارچه نهید اشت بکلے دانم
لیک ازان مغلطه بر عهد نماند او قائم

پیش مادر چو فرود آمد و او خرم و شاد
تهنیت داد و شکر کرد و بنا الله نهاد

شیر چون در دهنم داد نخوردم دیگر
مادرم را ز غم لاحقه خون گشت جگر

گفت زین پس دهمش شیر که بچه این لحن
پارسائیست ورا طرف یقیناً نه بطن

مادرم این سخن آورد چو او را در پیش
شد حجابا بدل و منفعل از کرده خویش

خوردن تره بنا دیده یا او کرد اظهار
وجه ناخوردن آن شیر همین داد قرار

تا ابد روز بدین وجه نخوردم شیرش
تا در آغاز سرایت نکند تاثیرش

جمله یاران ازین یاد بحیرت ماندند
سر بزانوی حجاب اندر غیرت ماندند

هر که فهمید که سید شد اهل الله
ورنه طفلے ز چنین شیر چه باشد آگاه

مادرش کامله بود و لفقه و با اصول
بیشتر علم دینی از مادر خود کرد حصول

نیز او حافظه و قاریه قرآن بود
ماهر جمله علوم او صفت مردان بود

کسب کردی همی ازین رو همه دانشمندش
بهره علم بدین یافت از فرزندش

در تربیتش همی اندر شکم مادر بود
واندران نتیجه حمل آنچه شد خاور بود

بود آن حافظ بروزی تلاوت مشغول ‌ ‌ ‌ آنچه میبایست بهر روزی بُد معمول

از وفور سن چون غلبهٔ خوابش بود ‌ ‌ ‌ سر بزانوی خودش بر سر سجاده غنود

هم در آن وقت در آمد بر او شیخ جلال ‌ ‌ ‌ دید در خواب خوشش که بدستش چه جمال

لیکش از بطن بدست حمد قرات ‌ ‌ ‌ یافت نوری دگرش از صفای ذات

بهر شکرانهٔ آن کرد وضوی تازه ‌ ‌ ‌ شادمان گشت دلش بیشتر از اندازه

پس ادا کرد دو رکعت پی شکرانهٔ حق ‌ ‌ ‌ کز سبب جناب عرفان برد این طفل سبق

در جهان ایزدش آنگونه دهد جاه و جلال ‌ ‌ ‌ بو که روشن شود از وی بجهان نام جلال

سید احمد ره عرفان و حقیقت طلبی ‌ ‌ ‌ جا بخیبری وطنی سید عالی نسبی

بود درویش بسی کامل و هم دانشمند ‌ ‌ ‌ گشته از دولت دنیا بقناعت خرسند

چون بغربت بره شوق فتاد از وطن ‌ ‌ ‌ اندران ناحیه میشد ز چندی مسکن

حضرت سید جانون بره حق شاغل ‌ ‌ ‌ که کمالی پیرش بود بدانش کامل

هم گه آخر در آوازهٔ مخدوم شنید ‌ ‌ ‌ به تمنای لقا بر در مخدوم دوید

دوری راه چو طی کرد بنزدیک آمد ‌ ‌ ‌ گفتمش ترک ترا زیست ز تنهایت آمد

بود در خانقه خویشتن او بنشسته ‌ ‌ ‌ در دل راز تمنای دو عالم بسته

صوفیان نیز در آن بزم به پیشش حاضر ‌ ‌ ‌ بجلال و بجمال دیگران نشسته ناظر

شیخ برخاست بکمال پی استقبال ‌ ‌ ‌ روی بر تافت دران هم ز دیگر اشغال

دامن پیرهن خویش بتن بالا کرد ‌ ‌ ‌ سینه از بهر تیمن قدم او وا کرد

حاضران عرض نمودند چه سر است درین ‌ ‌ ‌ با من این راز عیان کن که چه سرّیست درین

شیخ فرمود که نور نبی رسول اکرم ‌ ‌ ‌ رسید باینجا که هم من پی او منتظرم

آن دولتیست که گردی تو سر من او ‌ ‌ ‌ گر رسد بر من مسکین شود هم حال نکو

دل ز فیض و برکت جنت و تسکین یابد ‌ ‌ ‌ منقطع از گرمیش بر من مسکین تابد

ثمرهٔ عشق و محبت بدش این شوق تمام | سبوی بارگهٔ ختم رسل خیر انام
حاضران جمله بحیرت که چه سر فرمایند | توکل تاج رسالت ز کجا می آید
پیش ازین ما ز قدومش بشنیدیم خبر | این زمان چشم بهم دیده و دیدیم اثر
همچنان ماند دلِ شیخ ستاده تا دیر | دیده بر شاهره شوق نهاده تا دیر
که درآمد بنظر حضرت سید جانون | آنکه بود دست پسندیده بیچون و چگون
شیخ با جمله جماعت بنمود استقبال | با همه عجز و تواضع بهمه شوق کمال
بحبت اندرون دل شان ز لقا هم شد | موجب سور و مسرت ز برای هم شد
باز در خانقه خویش بیاورد او را | صفت ضیف نبی لطف و کرم کرد او را
اکرموا الضیف قوی خواند و ضیافت بنمود | قدر امکان بوی اخلاق و محبت فرمود
تا بسه روز بکاشانهٔ خود مهمان داشت | صرف کرد آنچه بهم یافته خانمان داشت
دید سید چو بدینگونه کرامت او را | شریعت ز طریقت ز حقیقت او را
شد ربوده بمحبت دلِ او با مخدوم | تا بیاورد عقیدت دلِ او با مخدوم
طلبش آمد و عاشق بولایت گردید | طالب زدوی پی تلقین بیعت گردید
شیخ از بیعت و ارشاد مشرف کردش | با صفاتیکه حمیدست موصوف کردش
عالم باطن که پوشیده با تلقین کرد | قابلیت چو درا بود دلش حق بین کرد
گشت در اندک صحبت بحقیقت واصل | کرد ازوی همه اسرار طریقت حاصل
چون در عمر کز مریدیش که فرزند نداشت | تخم این حوصله در مزرعِ دل میکاشت
یافت فرزندی چو پی خواهش این داعیه بار | آن تمنای دلی کرد به پیشش اظهار
شیخ بنوشت یکی حرز و بدستش درداد | پس بدو از لبِ جان بخش چنین کرد ارشاد
زود و فرزند زینه دهد از فضل خدا | کرم حق کند تا ز تخم فرزند زنا
به که در پوست بخر حصنی و بندی | در گلوی زن خود تا شودش خورسندی

گفتش وزیری که با وی داشت تعویذ وقتش
پیرهن داد مرا گفت ببر کو فرزند
اتفاقا که نبود ست وزا هم ولدی
گفتش اینوقت ببر وقت دگر باز بیا
آشنائی چو باو داشت مرید نادان
دین بدانست که الحزم بود سوء الظن
مرد در خانهٔ خود رفت و ته مهر بر داشت
چرم را دوخت بیک کاغذ ساده ز حرف
چون بیامد پی تعویذ بدادش در حال
گفت این را چو برم در گلوی ابن بندم
تان عقیدت که بهیبت ببین بگو
وان گرهم چو شنید این و شنید تازه کرد
اعتقادی بدل آورد با نجاح مرام
در گلوی ان خود بست مر آن حرز بود
گشت صادر ز زبانش چو کلام ...
در تحمل سپر شد چه پی آن هر دو
شاد گشتند ز فرزند بسه آشنا
حیرت آمد بدل واقف راز اشنا بیش
گفت چون خواسته مهر برای تعویذ
مهر ان چرم ز تعویذ چو او باز نمود
هر دو بردند پسر را بحضور مخدوم

او بگفتش که بکن ختم ارشادش
تا نه فرزند شود خاطر مسکین خرسند
تا که در دوختن گفتش نماید مددی
فرصتم نیست در اینوقت بدو زمر اصلا
اعتبارش بسخن کرد و سپردش نادان
در لباس صلحا اند بلباس شیطان
گفتش ور از طمع حرز که او در سر داشت
تا نیاید بدل آن مرد بدین راز وقوف
گفتش این را چه کنی گو بمن این احوال
تا که از حرمت وی بد بدهد فرزندم
چون بیاورد و وضو کرد و ببستش بگلو
غلط از این سر جو بدل هیچ نداده گرفت
گشت از دل متوجه بسوی آن شیخ امام
تا که از دیدن آن حرز بر آید مقصود
هر دو زان باز گرفتند باندک مدت
داده بیرون ز صدف گوهر غلطان هر دو
داد گوهر بصدف قطره که هر نیسانها
برسانید تان یار موافق خبرش
داد مت کاغذ اسفید بجای تعویذ
گفتش او زانچه بگفتش بحقیقت آن بود
چون نماند ز فیض برکاتش محروم

گفتش ور از گنه خویشتنش پوست درید — چرم بی حرز بداد و پسر دوست خرید

مرد نا واقف از آن راز نهان حرز نگاشت — تخم امید از این حرز بکشت دل کشت

شیخ یک نکتهٔ سربسته با ظهار آورد — کاعتقاد این ثمرش داد و بیقین بار آورد

یافت هر چیز هر آنکس که بدل یافت یقین — رشک خورشید شد آن دل که بر او تافت یقین

وانکسی کو نه یقین یافت درین دهر چه یافت — گر نه نوری ز یقین تافت بر آنمرد چه تافت

حکایت ملک فیض الله

بود از خیل مریدانش ملک فیض الله — کرده بسیاری اموال ورا صاحب جاه

گرچه بودست ز اسباب جهان خرسندی — لیک در خانه نمیداشت یکی فرزندی

شد بسر وقت جوانی و رسیدش پیری — بانگ زد کوس رحیل ارچه امیری میری

ملک و مالت که بگیرد چو نباشد ولدت — نشتری زن رگ جانرا چو خاری خلدت

داشت درد الم از خانه برآمد غمگین — پیش او رفت که یابد دل مسکین تسکین

او با شراق که میداشت فضای سینه — دید بشکسته از آن سنگ غمش آئینه

زو بپرسید سبب خاطر چه گزند افتادست — گو بپردی شما زان خبر غم دادست

گریه و سوز درون کرده پر آتش و آب — هستی امروز مگر از چه تو در آتش و آب

عرضه دادش بطفیل تو غمی نیست مرا — شکر ایزد که سبب طلبی نیست مرا

سایهٔ رحمت تو بر سر ما ظل هماست — زیر این سایه پی رنج و الم راه کجاست

زندگی میگذرانم بنشاط و بخوشی — در تو دارم دل خرم بنوید و خوشی

در غمی هست همین است که فرزندی نیست — غم فرزند بدل دارم و دلبندی نیست

جان چو لبیک بداعی اجل برخواند — یادگاری ز پسم تا چه بگیتی ماند

گاه گاهی بخراشد دل من این اندوه — گر مرا فرخی دولت بلم آید ستوه

شیخ فرمود با دو دیده چو جزو زارے / در دل خود غم فرزند چرا می داری

لوح محفوظ چو اینک نظرے می بینم / من بصلب تو ملک شرده پسر می بینم

گفت بگرفت بصر خیرگی و گوش کرے / مادر و مرد رسیدیم به پیرانه سرے

عمر باقی بهمین رنج بسر خواهد شد / چون منی را ز کجا شرده پسر خواهد شد

گفت مخدوم که از فضل حکیم مطلق / که بود قدرت او کامله و هم بر حق

در همه آرزوی خویشتن امیدوار / تا بود دست تو نومید نباشی زنهار

آوریدست بهستی ز عدم عالم را / آفریدست ز یک مشت گلے آدم را

بے پدر داد چو عیسی پسرے مریم را / بر دوانه خاطر پاک ذکریا غم را

اینک اسباب توالد چو مهیاست ترا / قطع امید ز درگاه نه زیباست ترا

اعتقادی چو بدل داشت یقینی کامل / گفتی اینک شده آنجمله مرادش حاصل

گشت در اندک مدت ز عطاے قادر / بر زن اینک آثار ولادت ظاهر

مرد و زن را دل غمدیده بسی شادان شد / کاینکش خانهٔ ویران شده آبادان شد

مدت حمل چو زن را بسر آمد ناگاه / از شکم جرم فرو بسته بر آمد ناگاه

متحیر همه گشتند بدل کاین چه بلاست / چه بلا کرد و هشت همه را هوش رباست

نامرادیش در آمد بدم شادیها / آه کردند زن و مرد ز بربادیها

همدم یاس شد و گفت ز بس گریه کنان / شرمساریم فراوان شده در خیل زنان

در همه عمر همین حمل بر آوردم من / چه بلا حمل منم انچه بر آوردم من

بود اندر شکم من نه جنین و نه صبی / مست یلیتنی و گفت نسیا منسیا

طیرهٔ آن پسر قابله ها افگندند / وآن خریطه همه در مزبله ها افگندند

مادر از حادثهٔ تازه بسی غیرت داشت / در دل خویش همیگفت بسے حیرت داشت

چیز من هر چه بظهور آمد نبود ست خطا / طالع شوم بدانم که چنین بود اما

تا که خورشید ز مشرق سوی مغرب تابد — خبر مخبر صادق نه تغیر یابد

حاضر خدمت او گشت و بگفتش احوال — کانچه بود است بر آن حمل بلا بود و نکال

شیخ فرمود بلا نیست بلا نیست بلا — آن خریطه بفگنید چه کردید خطا

داد از فضل خدای دو جهان در پرده — هیجده طفل شما را بخریطه کرده

چرم سر بسته بیارید و ورا چاک کنید — وز همه رنج و الم تا دل خود پاک کنید

باز گردید و طلب کرد ورا با دل شاد — دایه از مزبله آورد و به پیشش بنهاد

کرد چون باز دران هیژده بودند پسر — لیک همچون مه نو زار و نحیف و لاغر

گشت خرم دل و آورد بجا شکر خدا — هم یقین کرد معتقد بدل از پیر هدے

در زمان حاضر خدمت بقدمبوس آمد — گفت زین پیش ز مایوسیم افسوس آمد

شیخ فرمود تبسم ز کمال بهجت — که خدا داد و خدا راست سپاس و منت

خواهم اینک پی شان از در حق عمر دراز — آمده رحمت حق چون بدر خانه فراز

تا قیامت بجهان نسل شما باقی باد — هم فزون کثرت اولاد ز آفاقی باد

اندر پی تهنیت او برسیدند ز دور — دور و نزدیک شد این عجوبه تازه مشهور

حکایت مریدی از مریدان مخدوم شیخ شعیب علیه الرحمة

یک مریدش شده راه سلوکش همه طی — رخصتی خواست برای سفر حج از وی

دید چون شوق و تمنای زیارت او را — داد بهر سفر کعبه اجازت او را

چون ز خشکی پی حج راه سفر پیش گرفت — رفت دهلی و همان راه که در پیش گرفت

خواست زانجا برود ملک خراسان و عراق — هم به بغداد بشد بهر زیارت مشتاق

چون بکابل برسید از پی آن عزم براه — از ره بادیه همراه شدندش دو سپاه

چون ز شهزاده سوی شهر دگر رخت کشید
چشمش آن دید عجایب که نه از گوش شنید

در درون شوق تماشای عجایب‌ها داشت
هر کجا یافت سراغی قدم آنجا بر داشت

گر شنیدی به سوی دشت و بیابان گاه گاه
بیشتر قافله را نیز نمودی همراه

گاه آن قافله را نیز ز نادانی‌ها
همرهٔ خویش ببردی سوی ویرانی‌ها

ناگهان آن همه بگرفتن نادانی چند
اوفتادند به دشتی و بیابانی چند

اندران بادیه دیدند یکی ایوانی
که ز الوند فزون رتبه و گردون شانی

خواست آنجا رود و قصد به سیاحت نمود
تا ببیند که دران کیست زمین پیش که بود

همه گفتند مبادا که بلایی باشد
مرد آنجا که پر از مهلکه جایی باشد

التفاتی نه سوی منع کسان کرد و برفت
وز پی تیر بلا سینه نشان کرد و برفت

چاره ناچار شدندش همه یاران همراه
تا ز کیفیت ایوان همه گردند آگاه

چون برفتند بدیدند که دیویست کلان
که بدیدن شودش روح ز قالب پران

زانکه بر پشت بر آن دیو بسی قید شدید
دست و پایش همه بسته به زنجیر حدید

دیو از آن مرد بپرسید کجا آمده
کیستی وز کجایی و چرا آمده

گفت انسانم و من ساکن هندوستانم
غربت افتاد که در بادیهٔ ویرانم

باز پرسید بگو نام پی مسکن خویش
کز پی ملک بدانم که بود وسعت بیش

گفت از شهر بهارم که بود جا شرف
که بود شهرت عرفانش به هر چار طرف

شاد شد دیو چو بشنید ازو نام بهار
گفت پرسم سخنی راست بکن اظهار

گفت کوهیست بنزدیکی آن جا بشرق
که از آن شهر شده خرسنگ همی دارد فرق

کوه را راست بگو دیده و میدانی
چون در اطراف وی از طفلی خود میمانی

گفت دانم که بر آن کوه بود شیخ مرا
چله‌ها آنکه بسر داشته در راه خدا

گفت اکنون چه قدر رفعت آن کوه بود
کوه خرد است بچشمت که کلان کوه بود

کامد آن وقت که زان قید رهائی یابم
چون بیکره وزرو و مردم وهم آید باز
عهد و پیمان خلاصیم نیز دیک رسید
پس بپرسید در اطراف خویش پیمائی
باز خود گفت بود کو همین پر باش
پس روان گشت از آنجا و همه یاران هم
ما نگفتیم که آفات و بلا می باشد
پس رسیدند از آن دشت تا بادیها
گذر یا ره روان باز بویرانه فتاد
باز در راه بدیدند یکی مار کلان
مار حاجز شده از پس فرو بردن او
رفت در پیش غزال از دهن مار کشید
کرد آن مار ولات یکیا هیچ اورا
باز حائل شده یک بادیهٔ خونخوارش
راه آخر به بستند زهر سو شیران
چو ندید از دهنش بهر رهائی تدبیر
همه ران بود که یک شیر کلان پیدا شد
بنهادند از آن شیر همه دیگر نیز
چند گامی چو فرا رفت یکی حجره بدید
اندران دید یکی پیر بطاعت مشغول
عارفش گفت که خود را تو سپر می بایدم

بنوالح وطن خویش کنون بشتابیم
رخصت کوه تنانیست کنون دور و دراز
خبر می داد بخاطر ز خلاصیم نوید
نام آن کوه بایت قرب وطن هست نفی
آنکه بودست مرا جای سکون بر باشم
همه گفتند باو یار و جلیس و همدم
مرد آنجا که پر از مهلکه جای باشد
همه بودند چو گشتند رها شاد و بیا
ناگهم از گردش ایام بر ایشان افتاد
که فرو برده بحلق آهو و شاخش بدهان
خنجر اندر دهنش گشته دو شاخ آهو
ترس را بود محل لیک تنها جا کشید
کرد می آهن نمودی همه هر تا بالا
سر از آن قطع ره آمد بنظر دشوارش
جست کی وند دران دشت چو آهو شیران
گشت بیست زده دیگر و توجه بسوی پیر
دیگر اندر ایدر دان دشت ازان پیدا شد
کرد آن مرد ازان سو قدم خود تقدیر
رفت نزدیک که زان حجره شود حال پدید
گشت در حجره خدا را بعبادت مشغول
که نهادی به بیابان بجوانمردی گام

گفت با شیخ شیعی که بود پر جلال — او پسر دست درین ره بانجد اشتغال
گفت شیخ تو همین وقت از اینجا رفته است — آمده بود ولی جانب صحرا رفته است
اندرین وقت نمازی بجماعت بگزارد — نفلها چندین اندر ره طاعت بگزارد
خواست آنکه در کند جستجویش در صحرا — تا در آنجا که برفت او رود او هم آنجا
عارفش گفت که تو هیچ تو آنجا نرسی — کو همائیست همایون و تو آخر مگسی
او بهر هفته کند عزم سوی بیت الله — یا سوی بارگه پاک رسولِ ذی جاه
گاه گاه از قدم خویش همی ازد بارا — سیر تا چنبرهٔ افلاک فرازد بارا
غیر معتاد درین وقت چو تشریف بداد — گفتمش هیچ سببست که معمول خلاف افتاد
گفت افتاد مریدی چو بچنگ شیران — یاد آورد مرا با همه فریاد و فغان
بر سر وقت رسیدم پی فریادرسی — کار پیران بمریدان چو بود دادرسی
اینک از شیر رها کردمش و آمده ام — در خطر راه صفا کردمش و آمده ام
سیر دم میروم اینک بطواف کعبه — تا بصد شوق بگردم بطواف کعبه
گفت آنکه من بنده همان مسکینم — که قدم رنجه بفرمود و پی تسکینم
منم آنکس که رها گشته ام از پنجهٔ شیر — بوده ام گرچه بسی بهر سفر دشت دلیر
عارفش گفت که این بادیه خونخوار بود — طی این منزل پر مهلکه دشوار بود
تا نمائیم بقدرت ره آبادی — میهمان باش مرا شب بنشاط و شادی
چون سحر گشت نمودش ره آبادانی — طی کنانید ره پر خطر و ویرانی
پس بپشت سحر آنگه همی خواندش — تا زبانیکه اذان ماسبق خواست و شش
خوب وقت چون شنیدست کسی ... گشته — بلبل جهد نوا در چمن خویش کشید
گفت گشتم شیخی به همه شب و بلاد — با کنیم سفری چند کنون با دل شاد
رفت بر ساحل قلزم ز پس سیر دریا — بادبانیکه پسندید بران گشت سوا

درو دیدش به بیم آن باد مخالف بگرفت | که فتادند کسانش همه در گریه و سوز
بر هلاکت بنهادند دل خویش همه | چه توانگر چه تنومند چه درویش همه
دست از زندگی خویش بشستند یکسان | همه کس منتظر مرگ نشستند در آن
بود در دل همه را غصه غرق شدن | جامه هستی شان خواست زهم غرق شدن
بادبان بود درافتاده بقعر دریا | در دل از بیم وی امید رهائی مرجا
ناخدا گفت سراسیمه باواز بلند | حیف بشکست سر بام درافتاده کمند
وقت آنست بنالید و دعا یا کنید | گر برارید بدو کار کسی یاد کنید
سر و آخر دو توجه بسوی مخدوم شعیب | آنکه تائید در اسرار خدا یافت زغیب
در دل خویش طلب کرد ازو استمداد | پیر را کرد در آن مهلکه آفت یاد
دید او را که درآمد بدرون قلزم | بادبان میکشد از قعر برون با مردم
که جهاز آمده در حال ازان قعر برون | گم شد آن باد مخالف که زحد بود فزون
آنچنان دید عیانش که عیان گفت بدید | بادبانرا همه دیدید ز دریا که کشید
همه گفتند دران تهلکه بیخود بودیم | همه مشغول بتهلیل و تشهد بودیم
ناخدا کرد دلی پر ز غمش اقراری | کانچه از چشم بدیدم نکنم انکاری
پیرهن پوش بدین دیده بدیدم مردی | بادبانرا چو وی از قعر برون میکردی
شیخ من بود همان نعره برآورد و درید | که مرا بهر اعانت به وقت رسید
پس ز انگشت ازان بحر بساحل آمد | باز تسکین و قرار همه در دل آمد
حال وی گوش کن آن وقت که اینجا مخدوم | بود در خانقه خویش تدریس علوم
می ندانم که چه اسرار گشادش از غیب | که فرو برد سر خود ز تفکر در جیب
چون برآورد سر خود ز مراقب بیرون | عرقش داد نمود و چه آستین بدرون
گفت بودست در آن وقت مریدی بجهاز | وان جهازش به نشیب افتاده ز فراز

در یم افگنده چنان باد مخالف طوفان | که دران آگبان دست بشستند ز جان

گشتیم از فضل خدا بسر وقتش حاضر | برکشیدیم ز یم از فضل کریم قادر

نیز از فضل خدا باد مخالف کم شد | دل آن جمع پریشان شدگان خرم شد

نگریستند بامعان نظر چون سوی شیخ | سرخ بود دست بدان زور نمودن پیش

آستین دامن پیراهن و چون گیسو | صفت چشم نم از آب همه تر شده بود

می چکیدش بسبیل نم عیان همچو سحاب | ز آستین گاه ز دامن بزمین قطره آب

گفت آنمرد چه بود داد سفر با یاران | همه تصدیق نمودند سخنهاش بجان

همه گفتند بصدقت نه گمان دگرست | دامن او همه دیدیم که از آب ترست

هم ازان روز که بگذشت برین داد | چون حسابی بنمودند موافق افتاد

حکایت شیخ اسمٰعیل علیه الرحمه

در روزی که همی داشت دران مجلس عام | بار میداد کسان را چه سحرگاه و چه شام

بود بنشسته مرآن گوهر دریای کمال | جمع گردیده در آنجا ز همه اطراف رجال

طالبان ره حق نیز نشستند حاضر | صوفیان نیز دران سایه دولت حاضر

پاکسان تذکره علم حقائق میکرد | در رموزات خفی حل دقائق میکرد

چون نمودند ز احوال جمالش آگاه | برده در جیب مراقب سر خود را ناگاه

در زدند آن همه بر لب با دب مهر سکوت | چون پدید آمد بروئش عظمت و جبروت

سر برآورد ز مراقبه چه زمانی بگذشت | دل خود یافت به پهلو چو زمانی بگذشت

حاضران بانچه سوی رخ انور دیدند | گونه زردی مبارک متغیر دیدند

ساعتی چند لب خود به تکلم نگشود | ماند خاموش بدانسان که نه در وقت بود

از پس ضبط و سکون گفت به یاران آورد | نم فیضان دگر آن به بهاران آورد

کرد آنجا مهمان تذکرهای پیشین — درد مندان همه را داد دوای تسکین

بود در آن دم عزیزی پی عرض شهود — بود ارشاد به سجاده که در آن وقت چه بود

خبر بود است در آن وقت که یا هیچ نگفت — محرم راز ز اسرار خبر یا هیچ نگفت

عرضه داشت گر از عقده دلم نگشاید — خطر است آنکه به باطن خطرات افزاید

بعد از آن حال چنانکه و چنان با تفصیل — حالتی صعب نمود است به شیخ اسمعیل

شد روا هر گاه که نفرت به هم تیره بست — رفته بود آنکه نفرت به هم تیره بست

شاه اعراض از و کرد و سیاست بنمود — وز کمال غضبش حکم به کشتن فرمود

ملت مصطفوی کرد شفاعت او را — بر نیامد از آن بیم و مخافت او را

سوی ایمانش نگه کرد و امان بخشی کرد — دین اسلام شفیعش شد و جان بخشی کرد

لیک از سوز غضب از پی سزا — تا به آئینه دهانش به دو چشم بینا

خیره ساختند بدان دیده که بینائی او — تیره و تنگ جهان با همه بینائی او

اندران حال مرا یاد شود از دل و لب — بر سیه بختی همه صنعت باد و زان

تا به آتش آینه گرم نشد سوخته است — پشت سوخته زان لب پیدا کرده است

راستی چشم باریک چنانکه شد و آتشه را — جمله دیده بدو سبز آمده بود آب بها

آن شده دیده مران راه نور عرفان — واقعی حال چنان بود و چنان بود بیان

شرح این قصه به پیش تو به تفصیل کنم — ختم پیش بر تکثیر تو تسلیم کنم

شاه بنگاله که بود است نسبی حسب فر — در شهان بود و شاهان عدالت گستر

شاه را خیل سپاهش که ز تعداد فزود — اندران خیل یکی نام وزیر امیر قلی بود

بود سر لشکر سلطان نسبی صاحب جاه — در مهمات مصافات نیز شد پیشه شاه

داشت با اهل ولا حسن عقیدت منبیل — بود و دل اهل ولا هم سعادت مقبول

گرچه میداشت بر سلطنت مرادات سبب — داشت در سلطنت خویش مهمات سبب

نتوانست رسیدن بمهم تهیت / کرد او را متعین بمهم تهیت

داد با آلهٔ جنگیش جهازی پی جنگ / تا کند شیخ پی جنگ تهیت آهنگ

کرد همراه باو فوج ده و پنج هزار / نه پیاده که دران جمله بدند سوار

چون درآمد بصف جنگ بجنگ افتادند / فوج کفار بسی بود هزیمت دادند

باز پس رفت سوی شاه و چنین عرض نمود / که باندک سپه این جنگ نبایست نمود

چون عدو راست ز حد بیشتر افواج و سپاه / با چنین فوج چسان جنگ کند لشکر شاه

گر اعانت بکند شاه بفوج جرار / بر سر هم باز روم من بنبرد کفار

شاه همراه باو کرد دگر پنج هزار / همگی مرد مصاف و همگی کارگذار

شیخ در خیل سپه مرد نکوکاری بود / گرچه بر فوج همه افسر و سالاری بود

در میان امرا خردمندی داشت / و اندر ارکان ملاقات بسی همت داشت

نه ز بد باک و نه خود از کثرت کفار رمید / از ره عقل و خرد در دل خود اندیشید

خویشتن را بکسی بایدم اینوقت سپرد / همت باطن و امداد بجد باید برد

تا بدان باشد نصرت باری یارا / و اندران جنگ شود نصرت دیگر یارا

ماند در جستجوی مرد خدابین گهے / در محاق آمده چون ماه درین چندے

رفت در گوش چو آوازهٔ مخدوم شعیب / آنکه پابند ز اسرار خدا یافت نصیب

بهر تحصیل سعادت بزمین بوس آمد / چون نشانی ز ولایت بجاسوس آمد

گشت بر نور ولایش چو پروانه دل او / الغرض منزل خود کرد در آب و گل او

چون سعادت ز ازل داشت ارادت آورد / خویشتن را ز عقیدت بحمایت بسپرد

کرد در بارگه او ز الم فریادے / خواستار او همی پی نصرت حق امدادے

حضرت شیخ مشرف بارادت فرمود / پی انصاف و پی عدل نصیحت فرمود

نیز تلقین نمودش بصلاح و تقوے / خیر بود آنچه بدنیا و برائے عقبے

خواہی کہ بہ بزم ارباب دل نشینی | باید ز فراغ روی در قفس تنگدستی
بگذشتن از بلا کی با جہد می توانی | باشی باین بلندی اندر حضیض پستی

در راہ عشق مانی گرچہ ثبات ثابت
تا وقت مرگ نایہ ہرگز مگو کہ رستی

قطعہ تاریخ آغاز از مصنف

گل فردوس گشت چون آغاز | در بیان مناقب پیران
سال آغاز آن رقم کردم | چہ گلستان بے خزان جہان
۱۲۹۶

الیضاً

چون شگفت این گل فردوس بباب | صفت غنچہ گل بشگفتم
در احوال بزرگان سلف | من بالماس معانی سفتم
از دل سالک راہ عرفان | خس و خاشاک کدورت رفتم
سال بشگفتن این تازہ گلے | گلشن معرفت حق گفتم
۱۲۹۰

قطعہ تاریخ طبع از مصنف

بحمد اللہ عجائب بوستانیست | کہ ہر بابش چو باب گلستان باد
ز گلہای معانیہا کہ بشگفت | دل عالم ز سیرش بوستان باد
بسال طبعش از سعدی شنیدم | کہ گفتا این گلستان بے خزان باد
۱۲۹۹

ولہ

گل فردوس کہ در منقبت پیران است | اندر الست لیبی گوہر اسرار نہفت
بہر آغاز چو جستم سنہ تاریخش | فکرتم گفت کہ از من گل فردوس شگفت
۱۲۹۶

تقریظ مختصر از عنقا سمیع عزلت جناب شاہ فرزند علی صاحب منیری الزاہدی

الفردوسی زاد فیوضاتہم

سبحان اللہ چہ فرخندہ کتابے کہ اگر الہامش اعتقاد کنند
می سزد و اگر کراماتش خوانند می زیبد چندانچہ ز گوش خود شنیدند
بہتر از وے بچشم دیدند + مضامینکہ پیرامون خاطر سیر نجات نگشتہ
باشند بلکہ در وہم نیز نگذشتہ باشد از طبع وقاد مصنف گل فردوس
جلوہ پیدائی برافروختہ است آنچنانکہ ماہرست — نظم

از نشست لفظہا ساکہ گوہر ست نظمہا	در روانی می نماید چون زلال سلسبیل
این سخنہا تیکہ بگرفتہ چنین رنگ ظہور	در ضمیرت ریختہ از عرش صبح جبرئیل
حسن الفاظ و معانی آنچہ گفتم ظاہرست	دعوی من نیست محتاج براہین و دلیل

الٰہی چشم منصفان از جمالش پرنور و دیدہ حاسدان کور باد
چکیدہ خامۂ شعرے افکار و نثر نگار مشتاق تاریخ
طرازی شاطر میدان زبان بازی فدا علی حنفی وارد
بھوپال سلمہ اللہ ایزد متعال

چمن طراز فیض و اکمال ۱۲۹۸	چہرہ پرداز مکرمت و جلال ۱۲۹۸
عطارد سخن افروزی ۱۲۹۸	آفتاب نثر آموزی ۱۲۹۸
نکتہ فہم زبان تازی و دری ۱۲۹۸	مسند آرای زباندانی و شاعرگری ۱۲۹۸
سبحان تصانیف و تعلیم ۱۲۹۸	جادو رقم مولوی محمد احسن حبیب تسلیم ۱۲۹[illegible]
بہار حسن و جمال گل فردوس چشم و دل انجمن ہمدم ۱۲۹۸	از زمین سیر رسیدہ سعادت رسیدم ۱۲۹۸

سپہر نیست پر از انجم معانی بلند قدر نیست مملو از جواہر دقائق دلپسند ۱۲۹۸
مہر نیست روشن نہاد مشتری نیست طرب بنیاد رفیقی نیست انجمن افروز ۱۲۹۸ ۱۲۹۸
چمن پیرا نیست حکمت آموز مرآتیست نکوئی نما نیز نگہتیست بہجت فزا ۱۲۹۸ ۱۲۹۸

جزای نیک بد چکیده خامه فدای علی حنفی وارد بهوپال بست و نهم ماه ۱۲۹۰ شعبان هنگام محمود بامداد

تاریخ گوی لاجواب گرامی القاب جناب شاه محمد یحیی صاحب ابو العلای زاد فیوضاته

شاه عالی نسب امین احمد
پیش او هست برزخ کبرے
انتسابے که باشرف دارد
به ثبات ست مشتهر در شهر
دل غمدیده ام کند حاصل
گل گشتی که گفت میر نجات
در جوابش گل بهشتی گفت
هر که دید این گل بهشتے را
نقش ثانی بود ز اول بر
الله الله کمال شاعریش
طبع کرد آن گل بهشتے را
هر دو یک نسخه اش بمن انعام
هست بیرون ز قدر او صلام
سنه این عطیه سیحے گفت
گل فردوس گفت من بعدش
دهر آن در مشام اهل الصبا
هر شمیمش صد سحر نسیم

در یکتائے قلزم وحدت
همه جا هر زمان و هر ساعت
هست بالاتر از همه نسبت
شاعر بهوپال چون شوکت
از لقای شریف او راحت
مثنوی الیست پر ز کیفیت
آنجناب رفیع با عظمت
کرد سیر حدائق جنت
سر کشاید دید که عبرت
حبذا نظم آن فلک رفعت
تا بیابد بشش جهت شهرت
از ره لطف و رحمت و شفقت
شکر این لطف و فضل بنهایت
که گرانمایه یافتیم دولت ۱۲۹۰
که بلند ست از ره درجت
عطر گلدسته گل جنت
همچو فردوس عنبرین نکهت

از نتائج طبع نو باوہ گلستان سخنوری و میوۂ نورس بوستان معنی پروری عزیزی شاہ احتشام الدین حیدر زید اللہ علماً و فہماً متخلص بصافی گل گلزار خلیلی شاہ محمد خلیل منیری و یادگار نسب

جناب مولوی عزیز اللہ مرحوم مغفور

بلبلی ای بلبل بوستان مضامین بلند
بسر کنگرهٔ عرشش ببند از کمند

گوهر عنوان که بیار دست قلمے از طوبے
تا که تقریظ نویسیم بخوش اسلوبے

صبا خیا آب ز نسیم بهاری بدوات
که بریزیم ازین خامهٔ خود قند و نبات

گل گشتی که بگفت ست و ز امیر نجات
اندران ست بسی خوبی افکار و نکات

در جواب مے امین حمد والا درجات
که ز گنجینهٔ عرفانش بدادند برات

گفت فرخنده کتابی گل فردوس شمام
همه سحر ست بلی اعجاز و کرامات تمام

بارک اللہ چه بے مثل کتابی گفته ست
بین ز چشم دل خود بین در معنی سفته ست

گاه از دیده ندیدیم کتابی مثلش
ز زبانی نه شنیدیم جوابی مثلش

سر دیباچه همه مثنوی این مضمونها
خورده اند از دل خود اهل زبانها خونها

نیشکر بود یقین ست که خامهٔ او
که زبان شکر ست این سخن نامهٔ او

شده پیدا بکفن لرزه بر اندام نبات
تلخ گشت ست ز شیرینی او کام نبات

سلک نظمش همه با تختهٔ سنبل مانند
مصرع او همه با شقه و دسته گل مانند

بسته بر دیده چو نویسنده او بهشت
مردم چشم بداندش چو نماید سر راست

طرز این نامهٔ بی‌مثل چو مرغوب آمد
سعد بر روش گل گشتی همه مغلوب آمد

هر دو نامه چو مقابل شده در کنه و نکات — کوفت بر روی زمین جمله صفا تجلیات

از نگه پست المحذر و صدق مقالست اینجا — همگی نعره مستانه حال ست اینجا

سخن طالبش اعجاز مسیحا دارد — بلکه از لعل وی این معجزه عیسی دارد

ارنی گوی همه وقت چو موسی شده است — دلش از نور ضیا چون ید بیضا شده است

طبع او لیک سلیم ست سلیم ست و سلیم — در سخن هم چو کلیم ست و کلیم ست و کلیم

بهتر از عقل کل او را شده عقل و فرهنگ — مثل فردوسی و عرفی هدر او سرهنگ

بجز اگر هی سبق برده به میدان سخن — طبع وی آمده بالله جهانبان سخن

می ندانیم که این گل ز چه رنگ افتادست — که بدو بلبل شیراز دل خود دادست

خبری تازه رسانید به بلبل اینجا — آمد از گلشن فردوس این گل اینجا

هلا ای گل تو بدین نکهت و هم رنگ مناز — که برنگ گل و نیست تراگاه انداز

پیش او لاف لن ارگاه زلالی باشد — همه تن کاسته از رنج هلالی باشد

من ورا مظهر نور صمدی میخوانم — بلکه من مجمع گنج ابدی میدانم

تا درین شیوه ندیدیم کسی را زنهار — نشنیدیم چنین کنه رسی را زنهار

شفا معنی او راست به از به انداز — همه خنده همه غمزه همه شوخی همه ناز

نمک آمیزش وی شور جهانست بلی — نوش های همتش از شیره جانست بلی

مثل او دیده خورشید ندیده هرگز — تا نیش گوش ملائک نشنیده هرگز

نبود ست شعر که بیان معشوق — غمزه ها میزند آن شعر بیان معشوق

جلوه حسن نمود ست بجائیکه بیان — صفحه چون عارض خورشید نماید تابان

چون به بیتابی عاشق لب خود را واکرد — خون ز رقم زده هم و اندوه همه دلها کرد

کرد جائیکه بیان گل و سرو و شمشاد — میکند بلبل و هم فاخته اینجا فریاد

صفت نامیه چون بنشست ست درو — صورت سرو همه مصرعه دارد نکو

به نشاط و طرب سور چو در رقصیم
گل سوری به سپیدست ز اصفر سببی

صفت حسن گل باغ چو بنگاشته است
گل چمنهاست که در صفحه فراوان گشته است

چون صفتهای خم و شیشه و صهبا کرده
از می ناب چو ضو زاید و ملا کرده

صفحه با ساغر و این جمله سخنها گشت می
جام جم را همه بر هم زند این ساغر وی

ساقیا جام شرابم ده و در جوشم کن
وز درون کون و مکان جمله فراموشم کن

ایکه با داغ جگر من بولائی تو دو نیم
ساغری ده که بها هست زلال تسنیم

مطربا نغمه بزن بر رگ هر تار ستار
سر شوریده ما را به سر جوش بیار

از نوازش بنوازی دل آهنگ عجب
که رباید ز دل ما همگی صبر و شکیب

بدلم آمده خوش از دهنت بانگ نشید
پیش تو کرد نماید همه بزم جمشید

زنگ غم زنگلات ز آئینه دل ببرد
کلفت دوری او از دل بسمل ببرد

چون ز یاقوت برون آید ده یاقوت دهنی
در تن شیخ و روان قوت هم قوت دهنی

بسکه از ساغر صهبا شده مست این دل و جان
اندرین وقت یکی چامه صافی بخوان

غزل

لله الحمد که از خویش نجاتم دادند
ور دلم آئینه ذات و صفاتم دادند

در خرابات چه از باده براتم دادند
از خیال دو جهان جمله نجاتم دادند

از لب لعل کسی آب حیاتم دادند
وز سر کاکل مشکین ظلماتم دادند

ز آتش عشق ز سر تا بقدم سوخته اند
شکر صد شکر که هم صبر و ثباتم دادند

من چنین کار نکردم که قبولش سازند
لیک ندانم که چرا این همه سماتم دادند

از فراق تو چه خونابه ز چشمم جاریست
تو بگوئی که درین دیده فراتم دادند

مست گردیدم و از هر دو جهان بازرستم
چون صبحانه ز صهبا صدقاتم دادند

نکهت زلف کسی چون بمشامم آمد | نافهٔ بیدلان دیگر نفحاتم دادند
اینکه سرسبز شد از من سخن بستانه | اثر در پیر مغان جمله زکاتم دادند
تا بعشق تو زخود رفتم و بیخود گشتم | پیش از مرگ خبر باز حیاتم دادند
سخن عالم غم را نتوانم گفتن | که چه از منبع والمهاجر صفاتم دادند
کی شود بار خدایا که دلم پاک شود | ده که در کعبه بسی لات و مناتم دادند
ننگ از نام مرا هست که در انگشتم | به نگین نام نکردند چو خاتم دادند
من چو طوطی شکرخا ز ازل بوده ستم | سخن فوق القند و نباتم دادند
نتوان گفت که چه پست مرا فیض کریم | سر سحاب کرم خود برشحاتم دادند
هر کسی نیست که معنی کلامم فهمد | که بسینه همگی کنه و نکاتم دادند
خاک گشتم چو ز سر تا بقدم احیافی | زان هر آئینه فراتر درجاتم دادند
میکنم بر قدم پاک تو جان افشانی | سزد ار یک غزل من تو دگر برخوانی

غزل

منکه با دوست سحر جام صفا زده ام | بر سر ساغر جمشید کف پا زده ام
نیست در کسوت حسنم اگر از بخود از جلوه دوست | که بکاشانه خود برق تجلی زده ام
مستم از میکدهٔ چشم سخنگوی کسی | که بر بندی ز سر ذوق تلا لا زده ام
نه فقط سوخته ام شیوه سینا از آه | چه شررهاست که من در دل خارا زده ام
مرده را زنده کنم از اثر فیض سخن | منکه دم از لب لعلت چو مسیحا زده ام
دارد از خاک در اهل شرف تاج بسر | این کله گوشه که بر اوج ثریا زده ام
سر بچشمی ننهم پای بدنیا ننهم | منکه سر بر قدم خواجه والا زده ام
نیست سودای دگر کار بجز پیسه نقد | خیمه در گلشن فردوس معلی زده ام
اثر این هست که بی جنبش برین پیمانه | شعلهٔ آه من است اینکه ببالا زده ام

صافی از دامن شعرش که بود ذیل سپهر / دست در کنگرهٔ عرش معلی زده ام

باز بیهوش شده اند ز کلامش کیی / سخن او به مس قلب بود اکسیری

ریخت در قالب‌های اعجاز مگر روح قدس / گر شد آفاق پر از فیض وی و هم انفس

نی که من طبع درا روح اینی می آنم / سخن دلکش او وحی دگر است خوانم

دلکش از زمزمه‌اش با همه گشته مشتاق / هم حجازی و صفاهانی و هم اهل عراق

بسکه بشکست شکر شکری خامهٔ او / تا شده قند مکرر شکرین نامهٔ او

از سخن سنجی او هست عطارد چو غلام / او چه داند به نظیری که کلام است و کدام

جودت طبع وی از شهسواری چون تازد / از فلک قدر عطارد به حضیض اندازد

گر بیانی کند از زمزمهٔ رباب را / باربد پاک بسوزد ز سر رنج و عنا

چون رقم میکند از مدحت چنگ و زخمه / میزند زخمه و هم چنگ بدو گوید همه

سر دهد خامهٔ خود را چو به وصف شطرنج / عقل شاطر شود از رشک غریق شطرنج

گر خود او انجمن طور سراید نغمه / لمعهٔ نور الهی بنماید جلوه

در جدائی سخن خویش چو می افرازد / هم هیولی ازین جمله جدا می سازد

حالت رزم نماید چو رقم او به دل / شود از صولت او سام و نریمان بسمل

از دلش گوشت جدا تا که ظهور معنی / مدعی گرچه بگوید سخن لا یعنی

مدعی گو که درین عرصه چه جای لاف است / روی خود را تو سیه کن که نه جای انصاف است

مدعی آنکه به بیهوده چه بیچاره زند / دامن سینهٔ خود را ز حسد پاره کند

مدعی را که حسد داشته بر نامهٔ او / تلخی کام و به نیشکر خامهٔ او

مدعی کیست که بیهوده خروشد اینجا / رخ زند لیک از آزرم بپوشد اینجا

مدعی لاف درین عرصه چه بیباک زند / که در آتش همه را بر دل بیباک زند

نغمهٔ ذوق کتابش همه می بند آرم / بر سر دعوی خود شاهد گلزار آرم

بسر طرهٔ معشوق که نازی دارد — بسر عاشق شیدا که نیازی دارد

بمی پیر مغان آنکه فدایش سر من — باخدا با دهر لحظه نیایش سر من

بمی جام خدا بین و بچشم ساقی — بادتا دور مه و مهر روانش باقی

بسر تربت عاشق که ادیش گشت است — هم بسر غنچهٔ آن یار که خون مشربست

بگل ماه جبینان که بدارند عتاب — هم بآن چشم که مخمور شده از پی خواب

بصفای جبّت رعنا که مصفاست ز صبح — بصفائی گل رویش که مجلی است ز صبح

پاسبانان درش جمله سخندانستند — همچو ثانی و ظهوری همه شیرین لبستند

لا نری مثلک فی الدهر نبات العقد — ما سمعنا نظیرک بلسان الاحد

گشت ثابت بدل جمله چو آگاهی تو — آنکه در ملک سخن هست سزا شاهی تو

یل میدان سخن گشته امر شاه ثبات — که بود آگه سر نکته کمیت نجات

طبع وقاد تو در قلزم معنی سیاح — کشتی بحر سخن راست دل تو ملاح

اندرین نسخه چه معنی اعلی شده است — چنگ خود را بسر عرش معلی زده است

بسکه با غوث دلش ز یم معنی خورده — تا چنین گوهر نایاب بکف آورده

استادم بقوافی که نظمش افتاد — هست منظور مرا پیروی آن استاد

یک صدم هم نتوانم صفتش کردن — که درین راه شده خون دل خود خوردن

سر بعل ازپی وصفش بخشان رفتم — از در مدح مگر باز بهجران رفتم

کوز بانم که نتم وصف سخندانی او — که چه گشته متحیر به ثنا خوانی او

مدح خوان سخن او بدل و جان باشیم — بولایش همه هم سلسله جنبان باشیم

قطعهٔ تاریخ از سخن سنج فصاحت و بلاغت
دستگاه مولوی فصیح الله صاحب از علماء فرنگی محل

ولی اللہ جو مخدوم شرف الدین منیری تھے — بہار پاک میں صدہا برس سے جنکا مرقد ہی
نزول رحمت باری وہان ہر لحظہ ہی جاری — مزار پاک پر خیمہ بنا چرخ زبرجد ہی
قیامت تک رہی آنکھوں پہ دیدار حق حاصل — بزیر آسمان اسواسطے بے قبہ مرقد ہی
جنہیں آجکل ہی جو کہ سجادہ نشین انکا — خلیق و بامروت پارسا مثل اب و جد ہی
جناب شاہ امین احمد ہی نام انکا زمانے مین — عنایات خداوند تعالے کا وہ مورد ہی
انہی نے مثنوی یہ فارسی تصنیف فرمائی — سراپا اسمین لکھا حال شرف الدین احمد ہی
بلاشبہ تمامی حال اسمین درست ہی لکھا — ذرا سا بھی اگر شک لائے کوئی تو وہ مرتد ہی
جو دیکھیں اہل فارس بھی تو ہو مقبولیت انکی — فصاحت اور بلاغت حسن بندش اسمین بیحد ہی

وفا نے ختم کی تاریخ لکھی سال فصلی مین
گل فردوس مین احوال شرف الدین احمد ہی

قطعات تاریخ از نتائج افکار معالج بیماران سخن طبیب مریضان نو دکھن استاد نازک خیال شاعر شیرین مقال لطیف طرز خوش طبع و عالم فائق جناب حکیم عبد المجید صاحب طبیب حاذق فہیم

تعالے اللہ زہے نظم دلاویز — کہ بویش رشک مشک و عنبر آید
پریشان دیدم فکر اندپے سال — بغواصی ز بحر گوہر آید
رسید از چار سو در گوشم آواز — گل فردوس خوبے در بر آمد

ایضاً ولہ

وہ چہ نظم شہ امین احمد — خوش نوا طرفہ بلبل فردوس
عیسوی سال او پریشان جست — سرخوش از ساغر گل فردوس

گفت ملهم ز روی نشه و وجد | جنت النسخه گل فردوس

از نتائج طبع قرة باصرهٔ سعادت مردمک دیدهٔ لیاقت ازلی
سعید مولوی سید نعمت التوحید صاحب سلمه

مرشد من شه امین احمد | چون دُرِ شاهوار عرفان سُفت
نعمتا بهر سال آغازش | نسخهٔ بیمثال هاتف گفت
۱۲۹۰ھ

ایضاً وله

چون جناب شه امین احمد | ذکر حق شغل اوست لیل و نهار
گفت یک نسخهٔ گل فردوس | در کرامات اولیای کبار
نعمت آغاز سال او گفتم | گل فردوس مشرق انوار
ھ

ایضاً وله

چون جناب شه والای امین احمد بما | کاندرین عصر کسی هم نبود همسر او
از ره دولهٔ شوق کتابی فرمود | شدمی گل فردوس شدش نام نکو
گفت نعمت پئے سر جان سن اتمام کتاب | گل بستان ارم وادر توحیدم بجو
۱۲۹۹ھ

ایضاً وله

مرشد و پیر من امین احمد | شد چو از جام عشق مست صبوح
گفت یک مثنوی که اشعارش | شد مبرا از اعتراض و قبوح
چه کتابی که لفظ و معنی او | بهر سینهٔ قلوب هست فتوح
نعمتا از بهر سال ختم کتاب | فکر کردم چو از خیال صحیح
بی سر جهد گفت هاتف غیب | گل فردوس عطر پرور روح
۱۲۹۹ھ

ایضاً وله

رقم فرمود چون مرشد من | حلاوت ده قلب ذکر ملیح

برای سن ختم نعمت ز شوق | بگفتم بیان بلیغ و فصیح
۱۲۹۹

ایضاً وله

ستاد این حمد بیشتر شده شاد | خوش مثنوی بگفت با حوال اولیا
نعمت چو سال فصل ختم زبهر ختم | ناگفت چه خوش بگفت که باغ مراد ما
۱۲۹۹

ایضاً وله

آقا مرے جناب کمر ہمہا مرے | دونوں جہاں میں جنہیں عالی مقام ہے
فردوسیہ بزرگوں کے احوال پاک میں | اک مثنوی لکھی گل فردوس نام ہے
نعمت کو جبکہ فکر ہوئی سال ختم کی | آئی ندای غیب کہ باغ حرم ہے
۱۲۹۹

تقریظ و تاریخ از منبع محاسن فراوان مجمع محامد بیکران مورد فیوضات خدائے برحق شاہ ولی الحق صاحب دام عنایتہ

تقدیم بالشرف تقدمہ بتقریب تنمیقہ ستایش حضرت علیمی ست کہ منشی ظلوم و جہول را بتشریف خاص خلق الانسان و علمہ البیان شرف اختصاص بخشیدہ نوید کانت لہم جنات الفردوس نزلا بوعدہ ادرہ او تکلفت بر طرف شرف عنوان صحیفہ نیایش جناب حکیمیکہ بعبارے ضعیف الوجود درایہ نور حکمت علم آدم الاسماء کلہا منور ساختہ امانت انی جاعل فی الارض خلیفہ بادی ودیعت نہاد مثنوی

کشمکش ہر چہ درو رنگیست | پیش خداوندی او یکرنگیست
با جبروتش کہ دو عالم کم است | اول ما و آخر ما یکدم است
نیست درین دائرہ تا دید پای | کو لمن الملک زند جز خدای

آفتابیکہ والسماء ذات البروج بیت الشرف رسالت اوست آدم من دونہ تحت الشعاع جمالش چون اختران معدوم ماہتابیکہ الشمس والقمر

رازِ تیمم بی ساجدین آیتی ست از مصحف نبوت او عالم و ما فیها با گوگبه جلالتش
چون زنگیان در روم مثنوی

خواجهٔ شارع و مسیحش غلام
انت بشیر انت مبشر بنام

از سخن او ادب آوازه
از کمر او فلک اندازه

شمسه شه مسند هفت اختران
ختم رسل خاتم پیغمبران

درود بی پروردگار ما بر وی و بر آل و اصحاب وی باد که تجلای صدق و صفا را اولین شان اند و ظهور نور صولت و عدالت را مظهر و مکان جبین حیا را فروغ ایمان اند و علای شجاعت را خورشید تابان اند صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین اما بعد فسبحان الله این گل فردوس ریحانی ست طراوت قرین از گلستان عندلیب گلشن خوش بیانی که نو آئینان چمنستان نازک خیالی در برابر قانون سورهٔ من مثله سر بزیر بال فرو دیده و نو دمیده اَست لطافت گزین از بوستان بلبل شاخسار معانی که دستان طرازان شکرستان شیرین معانی در مقابل داد عوی شهد از کم من دونه آئینهٔ حیرت در پیش کشیده جناب حضرت شاه امین احمد صاحب فردوسی ام ظله که پای حیا را تاج فرق خود ساخته و نجابت خود سر پا پیش انداخته گلشن آراییست بهارستان بیان را که آبیاری لطافتش نهال مثال معانی از نسیم برگ ریزی برکنار بیست حدیقه پیرائیست نگارستان کلام را که گلکاری نزاکتش گلزار جنت نثار سخن چون فردوس جاوید بهار آرای دلی حقا سخن انیست که او گفت و گهر انیست که او سفت و درین چه جای سخن که صافی بیان و صوفی اداست سالک بیراه و سالکیست نما یکی آن گل بهشتی ست که هنوز از رایحهٔ روح پرورش دماغ نیارسیده بود این گل شگفت که هر ورقش را هزار چمن هر چمنش را هزار فردوس و هر فردوس حبذا بناز جنت

منت خدا بر جان سعدی نهادم که چون این گل از من شنید بر زبان مبارک راند

گل آورد سعدی سوی بوستان — بشوخی و چو فلفل بهندوستان

و تحفهٔ رحمت بروح جامی فرستادم که غایبانه در شوق آن برخواند

جامی اینجا که هوادار تست — روی تو نادیده گرفتار تست

چرا چنین نباشد که موضوع گشته و بنام آن مخدوم دو جهان امام فردوسیان سرتاج بلخیان بلخهای بیکسان قدوهٔ واصلان مرشد کاملان مرجع خاص و عام رحمت للانام سلطان العاشقین برهان المحققین هادی صراط المستقیم شفاعت خواه روز امید و بیم شیخنا و مرشدنا بالیقین شرف الملة والدین احمد یحیی منیری ست که آستان فردوس نشان و لاتیش با سرتاج شهریاران دار الملک تقدس برابری دارد و بارگاه عالم پناهش بالکلیل تاجداران کشور تقرب سپهر افلاکیان از تابش شعاع مهر تابان سجاده بی ایوان جلالش همتا زده خاکیان از سر و چشم پرده بگسل رانی فرق جمالش سر فراز شوی

نامه شرف یافت چو از نام او — گشت بفردوس هم ابرام او
ملک سخن را سخن دیگر گرفت — فاتحه از فیض مظفر گرفت
گشت بدین دائرهٔ دهر بلند — نام بحبیبش نجابت بلند
رکن سخنور شده و قدرش فزود — حسن کمال از شب بدرش فزود
خاصه سخنور که بسیف زبان — فتح شدش فارس و هندوستان
نجم سعادت گر بخت زبون — نور ضیا بخش دل تیره گون
وجه شرفیش پی طالبان — جبهه بر فرخ لا یبغیان
آنکه مهر بسته دلای اوست — عشق من و حسن دلارای اوست

آنکه پیران همه فوق الید است | خواجهٔ ما شاه امین احمد است
کشف شد اسرار نهانی ازو | بیعت ما شد و معانی ازو
همچو جنید از حقش اکرامها | همچو سری سقطیش انعامها
این گل فردوس که معروف اوست | بهر گلستان مسرت نکوست
باش خدایا پئے موسے رضا | هم ز پئے کاظم صاحب لوا
حافظ این روکش باغ ارم | تا بقیامت ز کمال کرم
جعفرش از لطف نگهدار باد | همت باقر به عصا یار باد
باد پئے زین عبا هم بزین | حسن قبولش بجناب حسین
با علی از بهر رسول امم | بر دلی خویش نگاه کرم
زانکه غلام شرف دین منم | بر در او بنده مسکین منم
جان پی مدحت گری آراستم | سال تمامیش ز دل خواستم
شکر که از حضرت سلطان دین | خوش خبرے آمد و شد دل نشین
گشت عیان مصرعهٔ بی غش دل | تازه گل جنت فردوس دل
۱۳۱۰ھ

تقریظ و تاریخ از نتائج طبع مجمع کمالات منبع افادات حکمت مآب حذاقت اکتساب جالینوس زمان بوعلی دوران جناب حکیم احمد حسین صاحب دام عنایته

الحمد لله علی الدوام والصلواة والسلام علی من شرف دینه عند الخواص والعوام وعلی آله المخدومین الکبار واصحابه المظفرین علی الاعداء اما بعد ره نوردان اقالیم مصنفات اهل سخن و کوچه گرد شهرستان ملفوظات ارباب فن احمد حسین صوفی عظیم آبادی حفظنا الله عن آفات یوم التنادی میگوید که کتاب مستطاب سعادت نصاب یعنی گل فردوس که از نتائج طبع وقاد و انموذج ثاقب فهم

تقاریظ جناب مستغنی عن الاوصاف والالقاب سید شاہ امین احمد صاحب
شرف سجادہ حضرت مخدوم الملک بہار و زیب و سادہ جناب شیخ
شرف الدین علیہ الرحمۃ اللہ الغفار ست تصنیفے عجیب و تالیفے غریب
اگر اعجاز را کار فرمودہ دریا را اندرون قطرہ بند نمودہ و اگر بالمناسب
رخ آوردہ ماکہ را ابنا کردہ بندش خوشنمائیش ہمسر عقدۂ طرۂ مرغولہ
مہ‌ریان و مضمون تازہ ادائیش ہمرنگ خندۂ غنچۂ صبح خوبیان اوحد عصر
خود ست کہ اگر روحی شیرازی بدیدۂ انصاف وا بیند تحقیق لباط خفیف
فکر و بیند و یکتای عہد خویش ست کہ ہرگاہ باعث اصفہانی بچشم بدیع نگاہ
معاینہ فرماید سرمۂ طور تجلے ظہور از مردمکش زاید چگونہ رنگینیہا از ناخن
نطقش گل نکند کہ ذکر جمیل شرف گلستان شجرۂ فردوسیان ست
وجہ اطراد بہا از گل زمین رنگین سر زند کہ ہوا دار مذہب بہار بہارِ
جنت نشان ست الفاظش معانی خیز معانیش نکتہ انگیز کمند فکر
رسائیش بہر جذب مضامین بلند دور افتادہ در شاخ سلسلۃ الحدید
و طبع عقدہ کشائیش برای افتتاح صندوق بالای عرش
طرفہ معجز نما کلید ست تا کہ کدامی باغبان سخن از ازہار احوال حضرت مخدوم
بہار بدین خوشبوی گلدستہ نہ بستہ و از فوارہ خامہ آبحیات مخزن کسی
اینقدر آب مضامین آبدار از کاریز نہ بایں بالاخیز ساری نجستہ
ہر بیتش بیت الشرف آفتاب ذکر مخدوم مطلعش مشرق انوار

لمعروف افضل العلوم ٥

جانشین جناب شرف الدین — عارف و سالک طریق الیقین
عالم علم باطن و ظاہر — ہمہ دان و محقق و ماہر

نردوسع را بلند بے پایہ | زہر ذات او گران مایہ
نام نامیش شاہ امین احمد | ذات را اسم دلنشین آمد
حال مخدوم ہر کہ گفت و شنید | دُرِ مکنون بسلک نظم کشید
یافت چون این گہر سلک نظام | گل فردوس کرد آنرا نام

بہر سالش خیال صوفی درست
بے ہم و کاست ذکر فقیر نکاشت

خاتمة الطبع

الحمد للہ کہ کتاب ندرت خطاب یعنی مثنوی گل فردوس در احوال خواجگان فردوس چہ مثنوی ست کہ نفحات عطر بیز مضامین پاکش رو کش نافہ آہوے تتارست و روائح روح افزاے مقاصد مفیدہ اش رشک حقہ عطار در تذکرہ احوال پاک سلطان المحققین اسوة الواصلین قدوة الکاملین عارف معارف طریق خدا سالک مسالک راہ مصطفا حضرت مخدوم الملک شیخ شرف الحق و الدین احمد یحییٰ المنیری قدس سرہ الخفی و الجلی از شعلہ بیانی طبع روشن ماہ منیر برج جادو گستری مہر سپہر سخنوری صاحب معارف و حقائق خدا شناسی مقبول بارگاہ صمد شاہ امین احمد صاحب فردوسی متخلص بہ ثبات سجادہ نشین روضہ منورہ حضرت مخدوم الملک حسب فرمایش شاہ ولی احمد صاحب بمقام لکھنؤ در مطبع نامی منشی نولکشور واقع ماہ مطابق ربیع الاول سنہ ۱۳۱۰ھ از قالب طبع برآمدہ آویزہ گوش روزگار گردید خداوند عالم مقبول و پسندیدہ اہل عالم کناد بمنہ و کرمہ

غلط نامہ گل فردوس

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳	۱۱	نیرنگی	بیرنگی	۲۴	۱۷	دیدۂ	دیدہ
۵	۳	سپہ و فوج	زیخ افواج	″	۱۸	نخستین	نخستین
″	۸	سلم الافلاک	سلم افلاک	″	۱۹	صلا عشق	صلا عیش
۶	۲۱	کریم گست کریم	کریم ست کریم	۲۶	۳	نواسہ	نوا سہ
۸	۸	بتہ	نہ	″	۱۰	″	″
″	۹	مزاود	مزاد	۲۹	۲	مخمضہ	مخمصہ
۹	۲۱	وآنکہ	وانکہ	″	۴	بفرودہ بخبر	لبے صاحب فر
۱۲	۷	مسان	مسکن	۳۰	۱	دیرۂ	دیرہ
″	۱۳	از	ار	۳۱	۲	شکیب	شجیب
۱۴	۱۱	چون	ند	″	۱۸	پر پیدہ داز	پر پیدہ واز
۱۵	۱۹	مستقل	مستقبل	″	″	سکیین	تسکین
۱۷	۵	قبیل	جبین	۳۲	۱۸	علی العرش	علا العرش
۱۸	۱	پاپک	یا پاک	۳۳	۴	پدر	بدر
″	۱۴	سطرود	سطرود	″	۵	نزار	راز
″	۱۸	نیرنگی	بیرنگی	″	۲۱	نبشتہ	نبشتہ
″	۱۹	رنگ ریز	رنگ رز	۳۴	۵	بچون	بیچون
۱۹	۴	قدر رفعت	قدر رفعت	″	۱۰	از	ار
″	۵	بیباک	بیباک تشنگان	″	۱۶	راہ	رہ
۲۰	۱۵	بی ہنران	خستہ دلان	″	۱۹	در خلافت	در خلافت
″	۱۷	آنکہ	انکہ	۳۵	۷	گل سراست	گل کراست
۲۱	۴	دیدہ	دیدۂ	″	۱۹	از	ار
″	۶	گشت رانہ	گشت زار	″	۲۰	نبشتہ	نبشتہ
″	۷	بہ	بہر	۳۶	۶	آب و گل	آب و گل
″	۱۳	بست	بہ بست	۳۷	۵	نامہ حب	معنے
″	۱۶	اہل ولا	اہل دلان	″	۱۶	شگے	شکے
۲۲	۲۳	سگو	کسو	۳۸	۱۹	صرامیہ	مزامیر
″	″	عجبایش	عجبش	″	۱۳	نہادند	نہادو
۲۳	۳	ارزوند	اندروند	۴۱	۷	سختی	سخنی

غلطنامهٔ گل فردوس

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴۲	۱۰	مفتسره	مقرره	۸۵	۹	نکه	بنکه
۴۳	۲۱	الم و جور	المی جور	۹۰	۲	سبومین	سیبومین
۴۵	۱۳	کوشس	کوشش	۹۱	۵	علمای بمصرعه دوم	عرفای بمصرعه دوم
۴۶	۴	رر دو	ر دو	۹۶	۸	که زبیاری	تا زبیاری
۴۷	۱	سخت بلند	بلند	۹۸	۶	ره لوک	ز دلوک
〃	۱۶	برکف	درکف	۹۹	۱۵	جو او	چه او
〃	〃	درکف این	آمده باین	〃	۱۸	عرنان	عرفان
۴۸	۱	آبله	ابله	۱۰۰	۱۷	[illegible]	[illegible]
۵۱	۵	عان - برحاشیه	عامه - به حاشیه	۱۰۱	۱۰	استشرقت	اشترقت
۵۳	۱۴	رخشنده	زخشنده	۱۰۳	۲۰	مجا زیب	مجا ذیب
۵۴	۱۲	بهه - بر حاشیه	بره - حاشیه	۱۰۶	۱۱	داتی	ذاتی
۵۵	۱۰	زرق	زرف	۱۰۹	۱۷	بیش	پیش
۵۶	۸	نا مناظر	تا مناظر	〃	۲۱	ـه	[illegible]
〃	۱۳	وسوسه	و سوسه	۱۱۲	۱۵	از پی ماد	[illegible]
〃	۱۸	تا سره	نا سره	۱۱۳	۱۰	هر روز و شبان	روزان و شبان
۵۷	۶	وگر	دگر	〃	۱۶	مناحی	مقامی
۵۹	۱۱	سید بد	سپید بد	۱۱۵	۴	گشت او	سرگشته او
۶۱	۶	بر سرخ	بر ز رخ	۱۱۸	۱۳	جیحون	جیحون
۶۲	۳	دلی	دلیپ	۱۲۸	۱۱	بنجیز	بنجیر
〃	۹	پشت	[illegible]	۱۲۹	۱۱	تخت	تست
〃	۱۶	انکه در شاهراه	آنکه در شاهراه	۱۳۱	۴	تخمکده	غمکده
۶۳	۱۳	مجدّ دین	مجید دین	۱۳۳	۱۶	بنجیزد	بنجیزد
۶۶	۲۱	بسمیفش	برسمینش	۱۳۴	۱۱	قفا	قفا
۶۸	۱۴	تاکسان	ناکسان	۱۳۵	۱۰	هم	ناهم
〃	۲۰	نخجسم	نجم	〃	〃	آفافی	آفاقی
۷۰	۱۳	بنجو اند	بنجوانند	〃	۱۵	مجالش	مجالس
۷۲	۱۵	نشناحت	نشناخت	۱۳۸	۱۶	تریاضت	ریاضت
۷۳	۱۸	برخاست	برخاست	۱۴۰	۱۴	سرکنه	[illegible]
۷۹	۱۵	کشف شهادت	دولت رویت	۱۴۳	۱۳	صدر زخند	عرش کمند
۸۴	۲۱	او	چون	۱۴۴	۱۹	شر	شیر

نسخه	نسخه	سطر	صفحه
	این مصرعها بطور نسخه واقع شده است		
چاوشان تو چه داود چه لوط و چه جرجیس	چاوشان تو چه بهرام و چه تیر و چه برجیس	۴	۱۷
آهوی نافه سرست ز نافه قریب است	شنزیش به هر آنکه نه بخشیدش سر بست	۵	۲۷
مست مدهوش لقا ازهی صاف قریب است	〃	〃	〃
آنکه با همت او چرخ بلند آمده پست	〃	〃	〃
در نظر با خبر و اهل نظر آمده شیخ	در ده چشمانش بغزو بخبر آمده شیخ	۴	۲۹
کفچه به باد و چمن کرده برون جست بکاخ	کفچه کرده برون آمد و استاد بکاخ	۱۵	۳۱
داده در خانهٔ خود سهر سکونت جا بیشش	داد ازان سحت غمها تپشش ساکش	۱۳	۳۳
سازوار است مرا غم که منم عاشق زار	شعر آشفته مرا رنج سزاوار بود	۲	۳۶
با غم ای ماه دل افروز دلت است چه کار	تذکره عشق تو الم را تبه چون کار بود	〃	〃
کرسنه نان آرد و باین مردم خواهنده بدم	کرسته نان برکف این مردم خواهنده بده	۱۷	۴۷
غره اش سلخ و هلال شده بدر کمال	کاهشش سلخ ز غم ساخته بدر کمال	۶	۶۸